هذا كتاب لسان العجم

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله المنان الذي خلق الانسان و
علمه البيان وخصصه بالنطق واللسان
هو الذي انشأ الاشياء مبدعها فكيف
يدركها مستحدث النسم والصلوٰة
على صاحب الحوض المورود والظل الممدود
والمقام المحمود الذي قال انا سيد ولد
ادم وافصح العرب والعجم (نبينا) محمد

دیباچه

سید الکونین و الثقلین خیر الفریقین
من عرب و من عجم والسلام علی آله الانجاب
واصحابه الاطیاب الذین قطعوا زمانهم
بذکر الههم وتحققوا باسرار القرآن
وورثوا النبی الهاشمی المصطفی من اشرف
الاعراب من عدنان

اما بعد

یکی از نمایش یافتگان این دولت روز افزون
و تربیت شدگان مدرسهٔ دار الفنون
که قامت قابلیت و اندام لیاقتش بدقایق
فنون وحقایق علوم آراسته بود وقتی
با این قلیل البضاعة وقصیر الصناعة

دیباچه

میرزا حسن بن محمد تقی الطالقانی بمبان
اورد که همانا از یمن اقبال و موهبت
بیهمال ایه عدل و احسان مایه امن و امان
حامی ملک و ملت ماحی ظلم و ذلت
خسرو کامکار خدیو جهاندار شهریار
بلنداختر پادشاه خورافسر تابش
اسمان معدلت زایش بحار مکرمت
مالک رقاب انام افرازنده ایام
الملک الکامل و الغیث الهاطل ذو
السیف البتار و الجیش الجرار ابو
المظفر و النصر **ناصر الدین شاه قاجار**
لازال اطناب دولته منوطه باوتاد الخلود

دیباچه

وقباب سلطنه مرفوعة بسماء العزّ
والأبود وازحسن اهتمامات وافیه
ونفحات شافیه بحر مکرمت وابر مرحمت
برازنده مسند جلالت فرازنده رایت
نبالت مخزن سخا وکرم معدن عطا وهمم
جناب اجلّ مخبر الدّوله وزیر علوم
علیقلیخان ولطف سیاست وکیاست
اختر تابان اسمان علم وگوهر درخشان
بحر حلم ملجأ ارباب دانش مرجع اصحاب
بینش جناب نیّر الملک جعفرقلیخان
وازکمال کفایت وکفالت ونظم وحراست
ناظم ودیگر کارگذاران مدرسه

دیباچه

(۶) مبارکهٔ دار الفنون و ادارهٔ وزارتِ
جلیلهٔ علمی گوئی ابن روضهٔ ممطور
وادی ایمن و کوه طور است یا بطن مکه
و بیت المعمور و از افادت و افاضت
اساتید و اساتین هر علم مزاول زبانهای
مختلفه و مضایق لسانهای متشتته
بطرز اوفی و وجهِ اتم رتبت وضوح
و مرتبتِ کمال گرفته است جز قوانین زبان
پارسی که قواعد لسانِ پارسی و مصباح
بس مبین است و مفتاحی سخن متین
چه در بازکه عجم را با عرب مخالطت افتاد
همی در میانِ پارسیان عبارات ناروای

و لغاتِ حجازی شایع گشت بنبانِ
زبانشان از زیور آبادی عاطل ماند
و آثار ویرانی بر آن ظاهر شد بحکم آنکه

با یار نو از غمِ کهن باید گفت
لابد بزبانِ او سخن باید گفت
لا تفعل و افعل نکند چندان سود
چون با عجمی کن و مکن باید گفت

همانا برای دوستی هموطنان توران شایان
که خامه برگیرم و برخی از اصولِ زبانِ
پارسی بنگارم تا بضمیمتِ سایر علوم
در این مدرسهٔ مبارکه تدریس و
تحصیل شود این بی استطاعت تا عدم

دیباچه

(۹) بضاعت لاجابت مسئوله خامه برگرفتم
ولختی از اصول قواعد قوانین این
زبان که بعجالة الوقت در خاطر جلوه میکرد
بر نگاشتم آبر باشد که باده میگرید
برق باشد که خیره میخندد واز تکلفات
منشیانه و تصلفات وحشیانه اعراض
واحتراز نموده که اخذ آن مر مبتدیان را
سهل و آسان گردد وچون این رساله
فقط بقوانین زبان عجم اختصاص
داشت بلسان العجم موسوم نمودم و
بر یک مقدمه ودو باب و یک خاتمه
آن را مرتب ساختم هرگاه این مختصر

درمحقد

در محفل ارباب دانش رتبت قبول (۹)
گیرد امید زیادت میرود چه گفته اند
وازرق الفجر یبدو واقبل ابیضه
واول الغیث قطر ثم ینسکب
ارجو از صاحبان نظر ثاقب که
معایب آن بقلم اغماض و
انصاف اصلاح فرمایند
وبالله التوفیق
وعلیه
المستعان

مقدمه

بدانکه چون آواز از طرفِ سینه بابتدای
حلق و از آنجا بخشکیِ دو لب رسد در چند
مکان بچند آن منقطع شود پس از اختلاف
آلات تقطیع و تغایر مکانها آن آواز
و صدا مختلف گردد و از یکدیگر آن
صداها متمایز و متغایر شوند و از آن
اختلافات هیاکل حروف لباسِ وجود

در پوشند و هر یك از آن صدا های
مختلفه را حروف گویند بدین ترتیب
که بوده میشود پس هرگاه صدا از طرف
سینه بابتدای حلق رسد و منقطع
گردد نخست حرف (همزه) موجود شود
و اگر صدا کمی بالاتر از مکان سابق
رسد و بریده شود کلمهٔ (هاء) تشکیل
یابد و چون از آنجا تجاوز نماید لفظ
(عین) بی نقطه و بعد از ان (حا) بی نقطه
سپس (غین) نقطه دار و بالاتر از آن
(خاء) نقطه دار وجود یابند هرگاه
آواز از مخرج حلق بگذرد و بزبان

مقدّمه

(۱۲) کوچک رسد اوّل حرف (قاف) وبعد از
آن (کاف) تازی وبرتر از آن (گاف)
پارسی نقش بندند چون صدا از آنمکان
نیز تجاوز نموده بروی زبان رسد
پس از کشادگی وپهنای روی زبان
باکام بالا اوّل (جیم) عربی پس از آن
(چیم) عجمی وبعد از ان (شین) منقوطه
واز آن پس (یای) دو نقطه دار تحتانی
وجود یابند اگر صدا از وسط وپهنای
زبان بگذرد وبباریکی سر زبان رسد
وبباریکی سر زبان به پهلوی دندانهای
کرسی اتصال یابد نه منقطع شود حرف

ضاد

(ضاد) نقطه دار صورت بندد و همچنیز

از سر زبان با بیخ دندانهای پیشین

نخست (لام) پر از آن (نون) سپس

(راء) بی نقطه ادا شوند سر زبان

با هموار کام جای صورت بستن

(طاء) مهمله و (تاء) دو نقطه دار فوقانی

و (دال) بی نقطه است و از رسیدن تیزی

سر زبان بشکم دندانهای ثنایا (ظاء)

نقطه دار و (ذاء) نقطه دار تازی و (ذال)

منقوطه و (ژاء) عجمی تشکیل یابند

وچون زیادتر اتصال یابد (سین) مهمله

و (صاد) بی نقطه و (ثاء) سه نقطه دار

مقدّمه

(۱۴) بترتیب زیادت انصال موجود گردند
چون نازکیِ سرِ زبان بلبِ پائین رسد
حرف (فاء) پیدا شود خشکیِ میان دو لب
نخست محل (باءِ) موحّده بعد از آن
مکان (پاء) پارسی است چون از آنمحل
تجاوز نموده درگذرد اوّل (میم) پس از
آن (واو) خلعت وجود پوشند

تنبیه

چون دانسته شد که هر یک از این صدا
و آوازهای مختلفه چه در تلفّظ و چه
در شنیدن ذاتاً و حقیقةً از دیگری
ممتاز و جدا بوده اند پس باید دانست

چنانکه

مقدمه

چنانکه دانشمندان قدیم برای هریک
از آنها نامی جدا مقرر داشته بتفصیلی
که گذشت همچنین اشکال و صور انهارا
نیز در رسم کتابت از یکدیگر جدا و ممتاز
ساخته اند بدینگونه که نموده میشود

ا ب پ ت ث ج چ ح خ د ذ ر ز ژ
س ش ص ض ط ظ ع غ ف ق ك گ
ل م ن و ه ی

بدانکه شخص سخنگو ناچار است برای
فهماندن مطلبی که در خزانه خاطر محفوظ
دارد از ترکیب نمودن برخی حروف را
با بعض دیگر که از آنها صور مختلفه حاصل
شود

مقدّمه

(۹) شود که هر یك از آن صوتهای مختلفه

بیان یك مقصودی کنند پس برای این

ترکیب ناچار آواز باید که از مخرجی بمخرج

دیگر انتقال یابد و این انتقال آواز

یا بطور اتّصال و حرکت است یعنی که آواز

بریده و منقطع نشده نقل شود بمحل دیگر

یا بطریق انقطاع و سکون است اوّلی را

حرکت و دوّمی را جزم گویند امّا حرکت

از سه گونه بیرون نباشد اوّل (فتحه)

دوّم (کسره) سوّم (ضمّه) است و آنها را

در پارسی زَبَر و زیر و پیش گویند

چنانکه بعد بیاید

بدانکه

مقدّمة

فائدة

بدانکه تمامت حروفِ مذکوره بر دو گونه باشند برخی با صدا است که مصوت گویند بعضی دیگر بی صدا که آنها را مصمت نامند امّا حروف صدادار بر دو قسم اند قسمی را مقصور گویند و قسم دیگر را ممدوده پس حروف باصدای مقصور عبارت است از حرکات ثلثه که در جزو حروف بشمار رفته اند و حروفِ صدادارِ ممدود حروفِ مدّ اند که عبارت از (واو) و (یاء) و (الف) ساکنی باشند که حرکتِ سابقشان از جنس

خودشان

مقدّمه

خود نشان باشد چون واو ساکن ما قبل مضموم و یای ساکن ما قبل مکسور و الفِ ساکن ما قبل مفتوح و سایر حروف را بی صدا و مصمِت گویند خواجه نصیر الدّین طوسی در کتاب معیار الاشعار چنین فرموده است که حروف در اصل دو نوع بوده است یکی مصوّت و یکی مصمِت مصوّت یا مقصور است یا ممدود و مقصور حرکات باشند مانند ضمّت و فتحت و کسرت و ممدود حروفِ مدّ که اخوات ان حرکات باشند چه هر یکی از اشباع یکی از ان تولّد کند و حروف

مصمت

مقدمه

مصمت بالف حروفست

تتمه

بباید دانست که بحروف بی صدا و مصمت
ابتداء نتوان کرد مگر آنکه یک حرفی از
حروف صدادار مقارن آنحرف بیصدا
شود پس آنحرف بی صدا و حرف باصدا را
متحرک نامند
پوشیده نماند که حرف واو و یا و الف
گاه در سلک حروف با صدا منظوم
شوند چنانکه گفته شد و گاه در رشتهٔ
حروف بی صدا بشمار روند و این در
دو وقتی است که این حروف متحرک باشند

مقدّمه

(۱۰) امّا بی صدا بودنِ واو و یاء معلوم است

امّا الف که بی صدا باشد و قبول حرکت

نماید آنرا همزه خوانند

تبصره

بدانکه چهار حرف از این سی و دو حرفِ

مذکور مخصوصِ پارسی زبانان است

و آن (پ) و (چ) و (ژ) و (گ)

باشند و هشت حرف مخصوصِ زبانِ

تازی است که مولانا شرف الدّین یزدی

آنها را بنظم آورده است

هشت حرفست آنکه اندر پارسی ناید همی

تا نیاموزی نباشی اندرین معنی معاف

مقدّمه

بشنو اکنون تا کدامست الحروف بادکر (۲۰)

ثا و ذا و صاد و ضاد و طا و ظا و عین و قاف

و بیست حرف دیگر در این دو زبان مشترکند

بالجمله گویند در آن هنگام که زیاد بن ابیه

والی عراقین بود در میان مردم غلط

شایع دید. ابو الاسود را که از اصحاب

خاص امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام

بشمار میرفت و علم نحو را از آنحضرت

فرا گرفته بود بخواست و باوی گفت

بدانکه در میان مردم غلط بسیار شایع

گشته و قرآن را بلحن و غلط همی قرائت کنند

همانا بایست قانونی وضع نمود و در میان

ایشان

مقدّمه

(۲۲ ایشان بافی گذاشت که تا در غایتِ آن
قانون مردمان را از غلط صیانت نماید
پس ابوالاسود تصمیم عزم نموده کاتبی حاذق
از زیاد بخواست وی کاتبی از طائفهٔ
عبد القیس بنزدِ ابوالاسود فرستاد
ابوالاسود با کاتب گفت که بیک هشدار
در آنمحل که دهانم مفتوح و گشاده بینی
نقطهٔ بر زَبَرِ آنحرف نصب نمائی و
در هر مکان که لبان بسته و مضموم بینی
نقطهٔ در پیشِ آنحرف ثبت کن و در هر
موقع که دهانم بجانبِ زیر مایل و شکسته
بینی نقطهٔ در زیر آنحرف رسم نمای پس

کاتب

مقدمة

کاتب برحسب فرموده عمل نموده پس
هریك از آن نقاط در عربی و پارسی باسم
محل خویش نامیده گشت و در مصاحف و
مکاتیب خود مردمان همی این نقاط را
ثبت مینمودند و خود را از ورطهٔ غلط
صیانت میکردند دیگر مردم را با آن
وعایت در اعراب غلط نمی افتاد لیکن
چون برخی از حروف را با بعض دیگر
اختلاف صوری و تغایر شکلی نبود
همی با یکدیگر مشتبه میشدند مثلاً
جیم و حاء و خاء را از یکدیگر امتیازی
در شکل و اختلافی در هیئت نبود

مقدّمة

بدین جهت در میان مردمان تصحیفات
بسی آشکار شد و اختلاف شدید گشت
خاصه در میان مردم عراق و مردمان
چهل و اند سال در قرائت قرآن همی
مصحف عثمان قرائت مینمودند و بالآخره کار
اختلاف قرائت بسیار شد حجّاج بن
یوسف ثقفی که در آن وقت از نیابت عبد الملک
مروان والی عراق بود بسوی مردم کنانه
فرستاد و از ایشان مسئلت نمود که تا
برای حروفات متشابه و هم شکل علاماتی
وضع نمایند که بنیاد تصحیف از میان
مردم برافتد نصر بن عاصم کنانی از آن

جمع فامت برافراخته نقاط زوج وفرد
مقرر نموده مکانهای آنها را چنانکه رسم است
مختلف ساخت چهارده حرف عرب را
منقوط وچهارده دیگر غیر منقوط قرار داده
بعد از آن کتابی بی نقطه نوشته نمیشد
ونقاط علامت حرکات را بشکل مرسوم
قرار داد پس تصحیفات از میان مردم
برداشته شد برخی را عقیدت بر آنست
که خلیل بن احمد در عهد دولت عباسیه وا ندر
هجری نقاط علامت حرکات را بدین شکل
تبدیل نمود و بعضی گفته اند که این
رسم معمول حرکات از ابن مقله خطاط

 بیاد گار مانده است وتحقیق اینمطالب از
وضع کتاب ما خارج است

تتمیم

بدانکه در هر مقام که آواز منقطع شود
شکلی بصورت صفر منفصل بدینگونه (ە)
بربالای آنحرف نگاشته جزمش گویند
وهر جا که آواز را کششی حاصل شود خط
عرضی بربالای آن نوشته مدّش گویند
بدینگونه (ــ) ودر جائیکه دو حرف
در کتابت بیك حرف مکتوب گردد شکلی
چون سر سین بر زبر آن حرف رسم نمایند
آن را تشدید نامند بدینگونه (ّ)

پس باید دانست که هر یك ازین صداها چه
مفرد و چه غیر مفرد خواه با معنی و خواه
بیمعنی آن را لفظ گویند و هر لفظ که با معنی
و مفرد باشد بتازی کلمه و بفارسی سخن
گویند و سخن بحکم عقل از سه گونه
بیرون نباشد یا آنکه بر تنهائی بدون
انضمام لفظ دیگر دلالت بر معنی و مقصود
میکند یا نه آنکه دلالت نمیکند حرف
آنکه دلالت میکند از دو قسم بیرون نیست
یا آنکه ذاتا دلالت بر زمان دارد یا نه
آنکه دارد فعل آنکه ندارد اسم گویند

باب اوّل در مفردات

 ودران چند فصل است

فصل اوّل در اسم

بدانکه اسم در لغت علامت ونشانه است
ودر اصطلاح انکلمه را کویند که دلالت کند بر معنا ویکی از زمانهای
ثلاثه که عبارت از کذشته وآینده وحال است
از ان مفهوم نکردد ومختصات اسم که
تمیز دهد انرا از فعل وحرف یکی واقع
شدن آنست مبتدا دیکری وقوعش
فاعل ومنادی وموصوف ومضاف
چون (علی) و (اسب) و (مدرسه)
وغیرانها علماء اسم را بچند طرق تقسیم

کرده اند

تقسیم اوّل

اسم بر سه گونه است اوّل (اسم جنس) دوّم (نکره) سوّم (معرفه) اسم جنس آن کلمهٔ را گویند که موضوع باشد برای حقیقت و ماهیتی بدون ملاحظهٔ وجود آن در ضمن فردی و شخصی مانند (مرد) و (زن) و غیر اینها مثلاً اگر گوئی (مرد از زن بهتر است) مراد آنست که ذات و حقیقت مرد از حقیقت زن خوبتر است بدون ملاحظهٔ فردی و شخصی از آنها هرگاه اسم جنس شود برای فردی از آن

حقیقت که معیّن نباشد آن اسم را نکره
گویند چنانکه گوئی پسری را دیدم) همان
قدر از این سخن معلوم میشود که یك فرد
از جنس مرد را دیده است لیکن آن فرد
غیر معیّن است و اسم نکره علامتش در
پارسی یکی از دو چیز است یکی زیاد کردن
لفظ (یك) در اوّل آن و دیگری بلاحق
ساختن یای تنکیر در آخر آن چنانکه
گوئی (مردی) یا (یك مرد) اگر اسم موضوع
شد برای شخص و فرد معیّن و مشخّص که از
غیر خود ممتاز و شناخته شود آن را معرفه
گویند مثل (من) و (تو) و (آن) و

(احمد) و (مدرسه دارالفنون) و
غیر اینها بدانکه اقسام معارف انحصار
یافته است بشش قسم اوّل از آنها (ضمایر)
است دوّم (علم) سیّم (اسم اشاره)
چهارم (اسم موصول) پنجم اسمی که بیکی
ازین چهار قسم اضافه شود ششم اسمیکه
مخصوص شود بنداء

پس ما اینک هر یک از این اقسام معرفه را
در فصلی بشرح باز گوئیم تا اسباب مزید
فهم گردد

فصل اوّل در ضمایر است

ضمایر کلماتی باشند موضوع از برای آحاد

وافرادِ گویندگان وشنوندگان وغایبان
که مرجعش در سابق مذکور ویاد در حکم مذکور
باشد مثل (من) و (تو) و (او) که
متکلّم ومخاطب وغایب موضوع له اینکلمات
میباشند بدانکه ضمایر کلیّه بر دو قسم اند
برخی متّصل وبعضی منفصل امّا متّصل
آنست که خود بتنهائی وجداً گفته نشود
بلکه در تکلّم محتاج باشد به اتّصال کلمهٔ دیگر
که مانند میم ساکنه در کلمهٔ رفتم وگفتم
که برای متکلّم وحده استعمال میشود و
(تای) ساکنه در کلمات آمدت وخاندت
که برای مخاطب است و (شین) ساکنه

در کلمات دستش و پایش برای واحد
غایب و مانند (یا و میم) ساکنه در گفتیم
و رفتیم برای جمع متکلم و (یا و دال) ساکنا
در گفتید و رفتید برای جمع مخاطب و
(نون و دال) ساکنه در گفتند و رفتند
برای جمع غایب اما ضمیر منفصل آنست
که خود بتنهائی و جدا بدان تکلم توان نمود
و در گفتن احتیاج بکلمه دیگر نداشته
باشد چون (من) برای متکلم تنها و (تو)
برای مخاطب تنها و (او) برای مغایب تنها
و (ما) برای جمع متکلم و (شما) برای جمع مخاطب
و (ایشان) برای جمع غایب

پوشیده نماناد که (مان) بجای (ما) و
(تان) در مقام (شما) و (اوشان) بجاے
(ایشان) و (وی) بجای (او) گاهی در کلمات
استعمال شوند بدانکه (ال) بضمّ اوّل
ضمیر غایب است یعنی او

تبصرۀ

بدانکه ضمایر بر سه گونه اند مرفوع و
منصوب و مجرور ضمیر مرفوع آنست که
یا فاعل یا مبتدا استعمال شود و ضمیر
منصوب آنست که مفعول باشد و ضمیر
مجرور ضمیری است که مضاف الیه واقع گردد
پس دو ضمیر متصل و منفصل یا واحد باشند

یا جمع و در هر یک از این چهار صورت یا
مرفوع است یا منصوب یا مجرور چون این سه قسم
در چهار قسم سابق ضرب شوند حاصل ضرب
دوازده قسم باشد چون این دوازده قسم را
در سه قسم متکلم و مخاطب و غایب ضرب کنیم
سی و شش قسم حاصل شود و ما مثال هر یک را
که مستعمل است ذکر نمائیم

ضمایر مرفوع متصل

واحد متکلم چون (میم) در گفتم جمع متکلم
چون (یا و میم) در گفتیم واحد مخاطب مانند
(یا) در گفتی و جمع مخاطب چون (یا و دال)
در گفتید واحد غایب مرفوع متصل مستتر

 نیست بطور ظهور بلکه بطریق استتار و
پوشیده استعمال میشود چنانچه بباید
جمع غایب چون (نون و دال) در گفتند

ضمایر مرفوع منفصل

واحد متکلم مانند (من) در من گفتم جمع متکلم
مانند (ما) در ما گفتیم واحد مخاطب چون
(تو) در تو گفتی جمع مخاطب چون (شما) در
شما گفتید واحد غایب چون (او) در او
گفت جمع غایب چون (ایشان) در ایشان
گفتند

ضمایر منصوب متصل

واحد جمع متکلم چون میم و مان در کشتم و کشتمان واحد مخاطب

چون (تا) در گفتنت جمع مخاطب چون
تان در گفتنتان واحد غایب چون (شین)
در گفتنش جمع غایب چون (شان) در گفتنشان

ضمایر منصوب منفصل

واحد متکلم چون (مرا) در گفتن مرا جمع متکلم
چون (ما را) در گفتن ما را واحد مخاطب
چون (تو را) در گفتن تو را جمع مخاطب چون
شما را در گفتن شما را واحد غایب چون (اورا)
در گفتن اورا جمع غایب چون (ایشان را) در
گفتن ایشان را

ضمایر مجرور متصل

واحد متکلم چون (میم) در اسم جمع متکلم

چون (مان) در اسپمان واحد مخاطب
مانند (تای) در اسپت جمع مخاطب چون
(تان) در اسپتان واحد غایب چون
(شین) در موپش و روپش جمع غایب
چون (شان) در موپشان

ضمایر مجرور منفصل

واحد متکلم چون (من) در اسپ من جمع
متکلم چون (ما) در اسپ ما واحد مخاطب
چون (تو) در بجان تو جمع مخاطب مانند
(شما) در بجان شما واحد غایب چون (او)
در بجان او جمع غایب مثل (ایشان) در
اسپ ایشان

قاعدۀ ۱

کلمۀ میم گاه ضمیر مرفوع است چون گفتم
و رفتم که میم فاعل است گاه ضمیر مجرور
باشد چون دلم بشکست کمان ابرویت
کافرکیش دل او نشانه شده است بسوی
ضمیر متکلم و وقتی ضمیر منصوب باشد چنانکه
خواجه گوید و بکشندم زهی شرف
که میم در کشندم منصوب است (تاء فوقانی)
ضمیر منصوب باشد چون بنگر که از کجا
بکجا میفرستمت که تای در میفرستمت ضمیر
مفعول است و گاه ضمیر مجرور باشد مانند
دهنت غنچه خوبی سخنت نکهت آن

که تای دردهنت وسخنت مضاف الیه است

(شین) دو گونه مستعمل است گاه منصوب

چون گفتمش درغین وصل این ناله و فریاد چیست

که شین در گفتمش مفعول است وگاه ضمیر

مجرور چون رخش دلفریب ولبش جانفزا ـ

که شین در رخش ولبش مضاف الیه است

(یا) و (یا و میم) و (یا و دال) و (نون و دال)

پیوسته ضمیر مرفوع باشند چون گفتی

وگفتیم وگفتید وگفتند که فاعل هستند

فایده الیست

پوشیده نماند که ضمایر را نیز تقسیم دیگر است

که در بعضی جاها ظاهر وهویدا باشند

(۴۱) ودر بعضے مواضع پوشیده ومستتر آما
ضمایر بارزه واشکال چنانکه در نشانها نموده
شد اما ضمایر پوشیده ومستتر بحسب
مقام انحصار دارد یکے در واحد غایب
ماضی ومضارع چون کفت ومیکوید
دیکرے در واحد فعل امر ونهی چون بکو
ومکو مید انکه ضمیر غایب ناچار راست
از مرجعی که سابق ذکر شده باشد تا فهم
بدان بر کردد چنانچه مردم آمدند که
(نون ودال) راجع است بمردم که سابق
الذکر است هرگاه بکوئے ابتداء آمدند
مخاطب در انتظار بماند که چه چیزها وچه کسان

(۴۲/۱) آمدند پس بایستی مرجع پیوسته در کلام

مقدم باشد و عکس این در نثر ابداً جایز

نباشد در بعضی اشعار ضمیر بر مرجع

خود مقدم دیده شده است مثل این

شعر فروغی که در مطلع غزل آورده است

کتابخانه او خانقاه درویش است که

ضمیر او راجع است بممدوحی که بعد خواهد

مذکور گشت این نوع کلام در نزد فصحا

خالی از عیب نیست

فصل دویم در علامت

و آن کلمه را گویند که موضوع باشد

برای چیز مشخص و معین بطریقیکه استعمال

(۴۳) آن لفظ دو غیر آن معنی بهمان یک وضع
صحیح نباشد چون (علی) و (احمد) و
(خلیل) و اعلام بر دو قسم اند یکی مفرد
یعنی یک کلمه موضوع شده باشد برای
شئ معین چون مثالهای گذشته و دیگر
مرکب و آن چنان باشد که دو کلمه یا زیاده
باهم موضوع شوند برای چیزی معین و
معلوم چون عبد الله و الهویردی و
حسن اباد و غیر اینها که هر یک از آنها
دو کلمه بوده اند و معنی از آنها مفهوم
میشد حال باهم موضوع شده اند برای
شخصی و شهری معلوم و مشخص

تقسیم

بدانکه عَلم بر سه گونه است (لقب) و (کنیه) و (اسم) چه هرگاه جوهر و حقیقت آن عَلم خوبی و یا بدی برای صاحب آن عَلم هویدا و آشکار سازد آنرا لقب گویند چون معتمد الدوله و جمال الدین و ممیت الدین هرگاه اشعار بر مدح و ذم صاحب آن نکند یا مصدّر است باب و امّ آنرا کنیه نامند چون ابوعلی سینا و امّ فروه و اگر مصدّر نباشد آنرا نام و اسم گویند چون رستم و فریدون

فصل سوم در اسم اشاره است

اسماءِ اشاره کلماتی هستند که وضع شده اند
برای اشاره نمودن بسوی چیزهائیکه قابلند
باشارۀ حسیّه اشاره کردن بسر و دست
چشم و ابرو و سایر جوارح مانند (آن) و
(این) که وضع کرده اند برای اشاره نمودن
بچیزهائیکه محسوس اند پس چیزهائیکه بعقل
متصوّرند اشاره بدانها جایز نباشد
مگر وقتیکه بمنزلۀ محسوس فرض نمائیم اشاره
بدانها توانیم کرد چون معنی اشاره دانسته
شد پس باید دانست که اشاره امریست
محتاج بسوی دو چیز یکی اشاره کننده
که انرا مشیر گویند دیگری چیزیکه بسوی

 ان اشاره شده است از مشار الیه نامند

و ان کلماتی که بدانها اشاره میشود آنها را اسماء اشاره نامند پس مشار الیها واحد

یا متعدد و در هر یک از این دو صورت مشار الیها نزدیک است بشخص اشاره کننده

یا دور پس تمام اینها چهار قسم بیش نباشد اوّل (این) که موضوع است برای مشار الیه

واحد نزدیک چون این کتاب خوبست دوّیم (آن) برای مشار الیه واحد دور

چون آن مرد فاضلی است مشهور سیّم (اینها و اینان) که وضع شده اند برای

مشار الیه متعدد بعید چون انانکه

خاک را بنظر کیمیا کنند آیا بود که گوشهٔ
چشمی بما کنند صائب گوید دزدست
چه دارند بجز کاسهٔ خالی آنها که درین
باغ چه نرگس نگرانند چهارم (آنها
و ایشان) موضوع شده اند بجهت مشار
الیه متعدد نزدیک چون ایشان مردم
خوبی هستند

فایده

بدانکه کلمهٔ آنان و ایشان فقط در مشار
الیه صاحب عقل استعمال میشوند هرگاه
در غیر صاحب عقل استعمال شوند غلط
خواهد بود مثلاً صحیح نباشد بچنین

(۴۸) اسب اشاره کنی وگوئی اینان یا آنان

آما کلمهٔ اینها و آنها مخصوص صاحبان

عقل نمیشوند بلکه در مشار الیه عاقل و

غیر عاقل هر دو استعمال میشوند

فصل چهارم در بیان اسم موصول است

موصولات کلماتی باشند که ذاتا در آنها

ابهام و پوشیدگی است و تعریف آنها

بواسطهٔ جمله ایست که صله واقع میشود

پس در تعیین معنی آنها احتیاج هست

بیک جمله که بدانها اتصال یابد و آنجمله را

صله و آن اسماء را موصول گویند و آن

در فارسی منحصر است بدو یاء که باخر کلمه

ملحق شود مثل اینکه امروز مردی دیدم ۹۱

که از درویش نور علم ظاهر بود که یاء در مردی

موصول است و جملهٔ که از درویش صله آنست

بدانکه جملهٔ صله محتاج است بضمیری که

راجع شود بسوی آن اسم نکره که یای موصول

بدان لاحق شده باشد و هم بایستی الجمله

مقدم باشد بکاف بیان چنانکه در مثال

مذکور که جملهٔ که از درویش نور علم ظاهر بود

صله است از برای یای مردی و مبین آنست

مصدر است بکاف بیان و دار اسے

ضمیر است که شین در درویش باشد

و آن راجع است بسوی مردیکه سابق مذکور

شده است گاه برای اختصار و قرینه مقام ضمیر را حذف نمایند

فصل پنجم

در هر اسم نکره ایست که یکی از این معارف چهارگانه را اضافه شود بواسطهٔ اضافه کسب تعریف و تعیین مینماید مانند (پسر تو) که پسر ذاتاً نکره و غیر معین است بواسطهٔ اضافه بسوی ضمیر مخاطب که معرفه است کسب تعیین نموده است و (برادر خلیل) و (صاحب الخانه) و (اسب مردی که دیروز در خانهٔ ما بود)

فصل ششم

شخصی کہ مقصود بندا باشد مانند آے
دوست وای مرد کہ دوست و مردذا تا
معلوم نیست کہ کیست بلکہ بواسطہ
خواندن و مخاطب نمودن معین و معلوم
شوند

تبصرہ

بدانکہ معارف بترتیبی کہ ذکر شد بعضے
از بعض دیگر معلوم و معروف تر باشند
مثلاً ضمایر از اعلام و اعلام از اسماء
اشارہ معین تر باشند تا آنکہ قسم آخر
از تمامت آنہا در تعین پست تر و
کمتر است

تقسیم ثانی

پوشیده نماند که تمامت اسماء بر دو نوع
میباشند مصدر وغیر مصدر چون مصدر
محصور وغیر مصدر نامحصور بود لهذا
مصدر را مقدم داشته آن را تعریف کنیم
تا غیر مصدر نیز معلوم گردد بدانکه مصدر
اسمی را گویند که موضوع باشد برای
یک معنائیکه بعد از نبودن بظهور آید
مثل زدن که مسبوق است بعدم ونبودن
پس از آن بوجود آمده است واین مصدر
مایه ومادهٔ فعلهاست که هر فعلی ناچار
از مصدر گرفته شود وعلامت شناسائی

(۵۳) مصدر آنست که پیوسته در آخر آن
بفارسی یا (تا و نون) است و یا (دال و نون)
مانند زدن و گفتن بدانکه چون مصادر
مادهٔ افعال هستند ما محض مزید مصادر
برخی از آنها را ذکر نمائیم مانند گفتن
رفتن شستن خفتن سفتن پختن
رشتن خستن جستن بستن کشتن
نوشتن گیختن گریختن ریختن
گریستن داشتن خواستن گذاشتن
آراستن پیراستن آشفتن آبتن
کاشتن داشتن آموختن آمیختن
نگاشتن افروختن اندوختن گداختن

(۱۰۵) گماشتن گرفتن شکستن نشستن
تاختن باختن ساختن

دیدن چیدن خریدن بریدن دریدن
چریدن پریدن دویدن جویدن
شنیدن پوشیدن دوشیدن
جوشیدن کوشیدن ترشیدن
باریدن خاریدن سائیدن جائیدن
خائیدن نالیدن نامیدن مالیدن
زائیدن تابیدن پاشیدن خوابیدن
لرزیدن ورزیدن لغزیدن دزدیدن
وزیدن خزیدن گزیدن آمدن
خواندن راندن ماندن آوردن

(۵۵) بُودن خُردن ستُردن سپُردن شمُردن

ستُودن غنُودن سرُودن کشُودن

درَویدن جُنبانیدن

تقسیم ثالث

بدانکه چیزهائی که بوجود آیند چه

در عالم خارج و چه در عناصر دوگونه

باشند و هیچ موجودی از این دوگونه

بیرون نیستند یکی آنکه چون خواهد

بوجود آید محتاج نیست که در ضمن غیری

پیدا شود بلکه وجودش تنها بخودش

باشد یا آنکه خودش بتنهائی وجود

نیابد بلکه بایستی در ضمن چیز دیگر تحصیل وجود

(۵۶) نماید قسم اوّل را ذات گویند چون
(انسان) و (حیوان) وغیر آنها قسم دوّم را
صفت نامند مانند سپیدی و سیاهی
وسایر الوان که ناچار ند در ضمن جسمی
پیدا شوند پس الفاظی که موضوع اند
برای بیان مقاصد نیز بردو گونه
میباشند بعضی موضوع از برای قسم
اوّل از موجودات اند آنرا اسم ذات نامند
برخی موضوع از برای قسم دوّم از موجودات
باشند آنرا اسم صفت گویند بایستی
دانست که صفت نیز بردو قسم است
(صفت اصلی) و (صفت جعلی) صفت اصلی

صفتی است کہ ابتداءً موضوع باشد برای
چیزیکه وجودش بستہ نباشد بغیر خودش
مانند سرخی)، و (سپیدی)، و (کوچکی)
و (بزرگی) و (درازے) و (کوتاھے) وغیرہ
آنها که هرگز موجود نشوند مگر در ضمن
جسمے و صفت جعلی بر دو گونہ است
(مفرد) و (مرکب)، مفرد آنستکه از فعل
گرفتہ شود مانند (گوینده)، و (دارندہ)
یعنے شخصے کہ بصفت گفتن و داشتن
موصوف است و (گفتہ شده) یعنے کسی که
فعل گفتن بر او واقع شده است و
(گوینده تر)، و (فروزان)، و (تابان)

که تمامت این مثالها از فعل اخذ شوند

امّا صفت جعلی مرکّب آن صفتی است که از
اتّصال دو کلمه معنی وصفی ظاهر شود
هرگاه آن اتّصال و ترکیب از میان آن
دو کلمه برداشته شود هیچیك از آن
دو کلمه را معنی وصفی نباشد مانند
(نذکی)، و (زیانکار) و (سوکوار) که
هریك از آنها دو کلمه اند که بواسطه
اتّصال معنی وصفی از آنها پیدا میشود
چنانکه انشاء الله در باب حرف گفته
خواهد شد

نوع اوّل اسم فاعل است

بدانکه اسم فاعل اسمی است که دلالت
میکند بر انکه آن اثر وفعل از ذات فاعلی
بظهور امده است یا می اید ومیفهماند
که ان اثر ان فاعل ناشی شده است بعد از
انکه نبوده است مانند (زننده) دلالت
میکند که فاعل این صفت زدن را دارا
نبوده بلکه تازه در زمان گذشته حاصل
شد ویا در زمان اینده برای او حاصل
میشود وهم بایستی از فعل مأخوذ باشد
چنانکه در مثال مذکور که دلالت دارد
اثر زدن از ذات فاعل سرزده است وهم
دلالت میکند بر اینکه ان اثر بعد از

نبودن از فاعل ناشے شده است وهم از فعل زدن گرفته شده است

فاعل

بدانکه اسم فاعل را از واحد غایب مضارع مخلوط مثبت همان باب گرفته اول علامت مضارع را اکر دوانکه با شد بر گیرند دوم نون ساکنے قبل از حرف اخر و ها ساکنه بعد از حرف اخر در اورند چون اینده ودانده از بیاید وبداند مشتق ومأخوذ اند

نوع دوم

اسم مفعول است وان اسمے را گویند

که موضوع شده باشد برای ذاتی که اثر
وفعل بران واقع شده باشد مانند
زده شده وکشته شده یعنی چیزی که اثر
کشتن وزدن بران وارد گشته واسم مفعول را
از صیغهٔ واحد غایب ماضی مجهول
کرفته هائی در آخر فعل ملحق سازند چون
زده شده وکشته شده که در اصل زده شد
وکشته شد بوده اند

نوع سوم

صفت مشبهه است وان کلماتی باشند
موضوع از برای ذاتی که بصفتی اشتراک
بدون ملاحظهٔ آنکه آن ذات آن صفت را

 سابق دارا بود یا الآن دارا شد

یا بعد ازاین دارا خواهد شد یا

همیشه دارای ان صفت هست چون

(دوان) و (خندان) و (گریان) یعنی

ذاتی که دارای صفت گریه و خنده و

دویدن است بدون ملاحظه زمان

پوشیده نماند که صفت مشبهه گاه بمعنی

اسم فاعل استعمال شود مانند مثالهای

گذشته و گاهی بمعنی اسم مفعول مستعمل است

چون (نازان) یعنی نازش شده

بدانکه صیغههای این باب مشتق میشوند

از صیغه واحد امر الف و نون ساکنه

دراخر ان ملحق نمایند وعلامتِ امر از او لشر
بردارند چنانکه از مثالهای گذشته
معلوم میشود

نوع چهارم

اسم تفضیل و ان کلمهٔ باشد موضوع از
برای ذاتی که ان ذات از صفتی از ذاتِ
دیگر زیاده وبیشتر دارا باشد چون
(سرخ تر) و (سپید تر) یعنی ذاتی که رنگِ
سرخی وسپیدی را از غیر خودش زیاده
دارا است ودر پارسی انرا صیغهٔ مخصوص
نیست وعلامتِ شناسای اسم تفضیل
انست که در اخر آن صفت لفظِ (تر)

ذاشته باشد چنانکه نموده شد پس هر ذاتی

که صفتی از باده از غیر خودش داراست آنرا

مفضّل گویند و ان ذاتی که در آن صفت

کمی و پستی داشته باشد مفضّل علیه نامند

مانند (علی از احمد داناتر است) که در

این مثال صفت دانش در علی بیشتر است از احمد

پس علی را مفضّل و احمد را مفضّل علیه گویند

تقسیم چهارم

در اسماءِ عدد است آنها کلماتی هستند

که وضع شده اند مخصوص برای شماره کردن

چیزها و تماعتِ آنها بر دو گونه اند مفرد

و مرکب امّا مفرد چون (یک) و (دو) و

(سه) و(چهار) و(پنج) و(شش) و(هفت) و(هشت) و(نه) و(ده) و(بیست) و(سی) و(چهل) و(پنجاه) و(شصت) و(هفتاد) و(هشتاد) و(نود) و(صد) اینهارا اصول وریشهٔ عدد گویند وسایر اعداد شاخهٔ اینها باشند واین اصول دارای سه مرتبه اند از یک تا ده و آنرا آحاد و از ده تا صد را عشرات و از صد تا هزار را مئات گویند اما مرکبات عبارتند از آحادی که با عشرات و با مئات ترکیب شوند یا آحاد وعشراتی که با مئات مرکب کردند بدانکه در جمع آحاد با عشرات بدینگونه عطف کرده اند

(۶۶) که (یازده) در اصل یك از ده بوده کلمهٔ

(از) برای عطف است چون بسیار مستعمل

میشد و هر کثرتی موجب تخفیف بود اول

کاف را حذف بعد همزه را ساکن کرده

یازده شد (دوازده) در ابتداء (دو

از ده) بود محض تخفیف همزه را ساکن

نمودند دوازده شد سیزده در اصل

سه از ده است هاء محذوف و همزه

بیا قلب گردید سیزده شد چهارده

در اصل چهار از ده بوده است از

برای کثرت استعمال حذف شد پانزده

در اصل (پنج از ده) است جیم و همزه

افتاد و یاء مضموم گشت شانزده مثل
در اصل (شش) از (ده) بود یک شین بنون
منقلب و همزه محذوف شد و همچنین است
تا نوزده و سایر مرکبات عددی بواو جمع
و عطف شوند در وقت ترکیب چون
(بیست و یک) و (بیست و دو) الی (نود و نه)
و از (صد و یک) الی آخر اعداد بر همین
نهج باشند

تبصره

بدانکه اعدادیکه مختلف باشند در مرتبه
و با هم جمع شوند مثلاً عددی از مرتبهٔ آحاد
و عدد دیگر از مرتبهٔ عشرات و عددی از مرتبهٔ

ماآن طریق تکلّم وکتابت این است که عدد بیشتررا بر کمتر مقدّم سازند مثلاً (صد و پنجاه و دو) (دو بست و هفتاد و پنج) هرگاه با عدد اسم معدودرا بخواهند ذکر نماید پیوسته اسم معدودرا باید از عدد مؤخّر نمود چون (هزار و پانصد پنجاه و پنج تومان) که تومان در این مثال معدود است و از عدد مؤخّر شده

هرگاه بخواهند از روی ترتیب مرتبهٔ عددی معیّن سازند که این معدود در مرتبهٔ چندم است از عدد میمی که مفید معنی اسم فاعلی است در آخر آن عدد لاحق نمایند و اسم معدودرا

برعدد مقدم سازند چون (خانهٔ پنجم)
و (اسپ بیست و پنجم) و (کتاب پنجاه و دوم)
وهکذا گاهی در مقام ضرورت شعر این
این دو قاعدهٔ اخیره منعکس کردند باینمعنی
که در صورت اول معدود را مقدم کنند
و در صورت دوم معدود را موخر نمایند
هرگاه در کلام قرینه بر حذف معدود باشد
آنرا از عبارت حذف کنند چنانکه گفته
شده دوستان بر سه نمط باشند اول
جانی دوم نانی سوم زبانی) یعنی
نمط اول و نمط دوم و نمط سوم

تقسیم پنجم

بدانکه اسماء بر دو قسمند بعضی وضع شده اند
برای چیزیکه در ان چیز دیگر استقرار و مکان
یابد خواه در آن داخل شود خواه نشود
و برخی نه اینچنین اند قسم اول را ظرف نامند
و ظروف بر دو گونه اند یا از قبیل زمانیات
میباشند یا از مکانیات اسمهائیکه وضع
شده اند برای گونه اول اسماء زمان گویند
و آنها که وضع گشته اند برای گونه دوم اسماء
مکان خوانند هر یک از آنها محدود باشند
و مبهم اسم زمان و مکان محدود آن است
که آغاز و انجام آن معلوم باشد ظرف زمان
محدود چون روز و شب و ماه و سال که آغاز

وانجام آنها معین است ظرف زمان محدود
چون مدرسه وخانه اوك وظرف زمان
ومكان مبهم آنست كه اول وآخر آنها معلوم
ومعین نباشد اما زمان مبهم چون هنگام
وگاه وغیر آنها ظرف مكان مبهم مانند
پس وپیش وچپ وراست وغیر آنها بدانكه
بعضی كلمات مركبه نیز باشند كه بمحض تركیب
افاده معنی ظرف مكانی كنند چون لاله زار
وسنگزار وغیر آنها كه شرح آن در باب
حروف انشاء الله بیاید

تقسیم ششم

بدانكه بعضی از اسماء اظهار معنی خود را

(۷۲) صبر بجا آورند و برخی دیگر موضوع میباشند برای ترکِ تصریح باسم پس اینگونه اسماء را اسماءِ کنایت نامند یعنی هرگاه بخواهند چیزی یا شخصی را بجهتی از جهات بنام بخوانند بدان کلمات ذکر نمایند چون (کس) بفتح کاف تازی و (کسی) و (فلان) و (فلانی) که هر یک بجای نام مطلوب آنها استعمال شوند چنانکه گفته شده است فلان بجا ایستاد و سوی مرد دید فلان نقش و فلان نیکی پسندید (چیز) و (چیزی) که در مقام کنایت از غیر آدمی استعمال شوند

تمت

حیوانات نر و ماده در زبان پارسی بعلامتی شناخته نشود مگر تمیز بعضی از آنها بر تغییر اسم باشد چون

انسان			حیوان	
نر	ماده		نر	ماده
مرد	زن		اسب	مادیان
آقا	خانم		قوچ	میش
پسر	دختر		خروس	مرغ
لله	دایه			
پدر	مادر			
چاکر	کنیز			
برادر	خواهر			
شوهر	زن			

و تمیز مذکر و مؤنث بعضی حیوانات دیگر

یا باضافهٔ نمودن اسم است بکلمهٔ (نر) در ماده
ذکر مذکر آنها و با صفت آوردن آن اسم است
بکلمهٔ نر ~~[illegible]~~ چون بز نر و خر نر و نر خر (وسگ نر)
وغیر آنها و اضافه کردن بسوی لفظ ماده است
در حیوانات مؤنث چون آهوی ماده و
کبک ماده و بز ماده و ماده آهو و ماده کبک
وغیر آنها

فصل دوم در افعال است

بدانکه فعل بیاد سپ کردن وبجای آوردن را
گویند و در اصطلاح النحوییه باشد که ذاتا
دلالت کند بر اثری که از فاعلی سرزده است
در یکی از سه زمان اصلی مانند لفظ رفت

(۷۴) وآمد که دلالت دارد ذاتاً بر اثری که رفتن
و آمدن باشد و هم میفهماند که آن اثر
بخودیِ خود ناشی نشده است بلکه از یک
فاعلی و بجا آورنده سرزده است و همچنیز
دلالت میکند بر اینکه صدور و ظهورِ آن
اثر در زمان گذشته بوده است پس از روی
تحقیق معلوم شد که هر فعلی ذاتاً بسه چیز
دلالت دارد و موضوع است برای سه چیز
یکی معنی مصدریِ خودش که بدان واسطه
رفتن از آمدن و گفتن از خفتن امتیاز
حاصل نماید دوّم انتسابِ آن اثر است
بچیزی که بخودیِ خود بدونِ علت موجود

نشده است سوم دلالت کند براینکه آن
اثر در یکی از سه زمان واقع و ظاهر شده است
که (ماضی) و (حال) و (استقبال) باشد
فعل بچند تقسیم بخش شود

بخش اول

چون دانسته شد که زمان جزء مفهوم فعل است
نخست ما زمان را تقسیم نموده سپس فعل را
بدانکه زمان عبارت است از امتدادی
که ذاتاً غیر ثابت و اجزاء آن با یکدیگر پیوسته
و متصل باشند و زمان اصلاً از سه قسم
بیرون نباشد چه زمان یا همان امتدادی است
که مثلاً تو در آن سخن میکنی یا امتداد

پیش از آن یا امتداد بعد از آن بخش اول را
عرب حال گویند و بفارسی زمان کنون
بخش ثانی را بنا زمانی ماضی و بفارسی گذشته
نامند بخش سوم را بصیغهٔ مستقبل و بفارسی آینده
آینده خوانند پس ازین بیان واضح شد
که حال زمانی است واسطه در میان گذشته
و آینده چون در حقیقت زمان حال وجود
خارجی ندارد بجهت اینکه هرگاه بخواهی
بگوئی رفت تا حرف راء از مخرج خود بیرون
نیامده باشد آینده است وقتی که خارج شد
گذشته باشد و اینچنین است حال فاء و تاء
پس اصول افعال بماضی و مضارع انحصار یافته

و در اصول زبانها لفظی مخصوص برای حال
معین نشد پس هر فعلی که دارای زمان
سخن کردن و اینکه بالاشتراک باشد آنرا
مضارع گویند و آنکه دال است بزمان
گذشته آنرا فعل ماضی نام نهاده اند پس
از روی این تقسیم معلوم میشود که فعل
مضارع مشترک است در میان حال و استقبال
و در هر یک از آن دو زمان بی ذکر قرینه
استعمال نشود چه در محل خود مقرر افتاده است
که استعمال لفظ مشترک در یکی از معانی خود
بدون ذکر قرینهٔ معینه جایز نباشد

بخش دوم

پوشیده نماند کلماتی که موضوع اند در زبان پارسی برای ماضی بر پنج قسم استعمال میشوند ودر هر استعمالی نوعی از گذشته مفهوم میشود از آن کلمات که از کلمهٔ دیگر فهمیده نمیشود چنانکه از لفظ گفتم نوعی از گذشته فهمیده میشود که از لفظ گفته بودم و میگفتم فهمیده نمیشود با آنکه همهٔ آنها فعل ماضی هستند و بر زمان گذشته دلالت میکنند ما بحسن اسامی و امثنا برای هر نوع نامی معین نمودیم اوّل (ماضی محدود) و آن کلماتی باشند که دلالت کنند بیک زمان گذشته که بزمان حال اتّصال داشته باشد چون (گفتم) دا قسم)

که زمان آنها بزمان حال نزدیک و متصل است

دوّم (ماضی مؤخر) کلماتی باشند که دلالت

نمایند بر یک قسم گذشته که زمانش از زمان قسم

اوّل پیشتر است چون (گفته ام) و (رفته ام)

که زمان این نوع از قسم سابق مقدّم تر است

سوّم (ماضی سابق) و این گذشته ایست که

که زمانش از زمان نوع قسم ثانی پیشتر است

چون (گفته بودم) و (رفته بودم) چهارم

(ماضی اسبق) و آن گذشته را گوئیم که زمانش

از تمامت سه قسم سابق مقدّم تر باشد چون

(گفته بوده ام) و (رفته بوده ام) که زمانشان

از زمان سخن کردن بسیار دور است پنجم

(ماضی مستمر) و آن چنان فعل ماضی است که
دلالت دارد بر زمان گذشته ممتد که
آن اثر مکرر از فاعل سرزده و بظهور آمده
باشد چون (میگفتم) و (میرفتم) که میفهماند
این اثر گفتن و رفتن چندین بار از متکلم
سرزده است

امّا مضارع بسه بخش شود یعنی از هر نوعی
یک قسم زمان آینده مفهوم میشود اوّل
(مضارع مخلوط) و آن افعالی باشند که
زمان حال و آینده هر دو از آنها فهمیده
شود چون (میگویم) و (میروم) چه گاه
متکلم در زمان سخن کردن مشغول رفتن است

مثلاً وگاه باشد که بعد از تکلم شروع برفتن
وگفتن میکند پس چون این نوع مضارع
این دو زمان را بطور اشتراک میفهماند
ومتکلم یکی از آن دو زمان را اراده میکند
بایسته علامتی برای تعیین اراده خود
بیاورد وگرنه مخاطب را فائده صحیح حاصل
نگردد وآن ودائع جمل بیرون نباید چه
مخاطب را جائز است که از متکلم پرسش نماید
که خواهی رفت وگفت دوم
(مضارع قریب) واین افعالی هستند
که زمان نشان بزمان سخن کردن نزدیک
باشد چون (میخواهم بگویم) وامیخواهم بروم

یعنی

یعنی بزودی این دو فعل از من صادر میشود

سوم (مضارع بعید) یعنی مضارعی که

زمانش بزمان سخن گفتن دور باشد مانند

(خواهم رفت) و (خواهم گفت) پس معلوم شد

که فعل ماضی و مضارع بر حسب زمان

بهشت قسم منقسم شوند

بحث سوم

چون در سابق اشاره شد که حصول فعل

واثر بوجود فاعل بسته است و بی مؤثر

در خارج اثری یافت نخواهد شد چنین باید

دانست که ایجاد کننده هر فعلی در خارج

یا معلوم و مشخص است که متکلم آنرا بمخاطب

می شناسا ند و با این چنین نیست هرگاه
فاعل فعل مشخص و معلوم باشد آن فعل را
باعتبار فاعلش معلوم گویند چون (کفتم)
که فاعلش متکلم است هرگاه فاعلش مشخص
نباشد آن فعل را بملاحظهٔ فاعلش مجهول
گویند چون (کفته شدم) که گوینده مشخص
نیست که چه کس است چون این دو قسم را
در هشت قسم سابق ضرب نمائیم شانزده
قسم حاصل گردد و در تمامتِ این صور
یا فهمیده میشود که از فاعل اثر بظهور
آمده است یا می آید یا آنکه مینفهماند
ان اثر از فاعل صادر نشده است

وبانحو اهد شد قسم اول را فعل اثباتی وقسم دوم را فعل نفی گویند وچون این دو قسم در اقسام سابقه ضرب شوند سی دو قسم حاصل آید

تبصره

بدانکه در اصطلاح علمای عربیت نفی را که متعلق بزمانهای گذشته باشد جحد نامند و برداشتن و سلب نمودن اثر را در زمانهای آینده نفی نامند و علامت این دو در پارسی زیاد کردن نون است در اول فعل ماضی و مضارع چون (نگفت و نمیگوید) پس فعل در تمامت این سی و

(۱۴) دو صورت یا صادر از یک فاعل است
و یا از فاعلهای متعدده قسم اول را واحد
و قسم دوم را جمع نامند چون این دو قسم
نیز در سی و دو قسم پیش ضرب کرده حاصل
شصت و چهار قسم باشد و در هر یک
از این اقسام یا فاعل کسی است که خود
سخن میکند و یا کسی است که با او سخن میکنی
و یا کسی است که از او سخن میکنی قسم اول را
(متکلم) ثانی را (مخاطب) ثالث را (غایب)
گویند چون این سه قسم در شصت و چهار
قسم سابق ضرب شود یکصد و نود و دو
قسم تحصیل شود دوازده قسم از آن که

صیغهای

صیغه‌های ماضی مستمر منفی سابق باشد در
محاورات عجم مستعمل نبوده متروک شد و
یکصد و هشتاد قسم دیگر را که باقی میماند
در موردِ حاجت و موقع مقصود استعمال
نمایند و هر یک از آن اقسام را صیغه خوانیم
پس از هر مصدر که مایه و اصل فعل است
یکصد و هشتاد صیغهٔ ماضی و مضارع
اخذ توان کرد و در محاورات استعمال نمود
اینک ما محض نمونه صیغه‌های یک باب را
علی التفصیل بیاوریم و باقی ابواب را
بر عهدهٔ ناظرین باز گذاریم بل بجدول
هر کس را نظر افتد تمامی را مکشوف نماید

ماضی مجهول

ماضی محدود

	معلوم		مجہول	
	اثبات	نفی	اثبات	نفی
واحد متکلم	گفتم	نگفتم	گفتہ شدم	گفتہ نشدم
واحد مخاطب	گفتی	نگفتی	گفتہ شدی	گفتہ نشدی
واحد غایب	گفت	نگفت	گفتہ شد	گفتہ نشد
جمع متکلم	گفتیم	نگفتیم	گفتہ شدیم	گفتہ نشدیم
جمع مخاطب	گفتید	نگفتید	گفتہ شدید	گفتہ نشدید
جمع غایب	گفتند	نگفتند	گفتہ شدند	گفتہ نشدند

ماضی مؤخر

	معلوم		مجهول	
	اثبات	نفی	اثبات	نفی
واحد متکلم	گفته ام	نگفته ام	گفته شده ام	گفته نشده ام
واحد مخاطب	گفته	نگفته	گفته شده	گفته نشده
واحد غایب	گفته است	نگفته است	گفته شده است	گفته نشده است
جمع متکلم	گفته ایم	نگفته ایم	گفته شده ایم	گفته نشده ایم
جمع مخاطب	گفته اید	نگفته اید	گفته شده اید	گفته نشده اید
جمع غائب	گفته اند	نگفته اند	گفته شده اند	گفته نشده اند

ماضی سابق				
	معلوم		مجهول	
	اثبات	نفی	اثبات	نفی
واحد متکلم	گفته بودم	نگفته بودم	گفته شده بودم	گفته نشده بودم
واحد مخاطب	گفته بودی	نگفته بودی	گفته شده بودی	گفته نشده بودی
واحد غایب	گفته بود	نگفته بود	گفته شده بود	گفته نشده بود
جمع متکلم	گفته بودیم	نگفته بودیم	گفته شده بودیم	گفته نشده بودیم
جمع مخاطب	گفته بودید	نگفته بودید	گفته شده بودید	گفته نشده بودید
جمع غایب	گفته بودند	نگفته بودند	گفته شده بودند	گفته نشده بودند

ماضی ابعد

	معلوم		مجهول	
	اثبات	نفی	اثبات	نفی
واحد متکلم	گفته بوده ام	نگفته بوده ام	گفته شده بوده ام	گفته نشده بوده ام
واحد مخاطب	گفته بوده	نگفته بوده	گفته شده بوده	گفته نشده بوده
واحد غایب	گفته بوده است	نگفته بوده است	گفته شده بوده است	گفته نشده بوده است
جمع متکلم	گفته بوده ایم	نگفته بوده ایم	گفته شده بوده ایم	گفته نشده بوده ایم
جمع مخاطب	گفته بوده اید	نگفته بوده اید	گفته شده بوده اید	گفته نشده بوده اید
جمع غایب	گفته بوده اند	نگفته بوده اند	گفته شده بوده اند	گفته نشده بوده اند

ماضی مستمر

	معلوم			مجهول	
	اثبات	نفی		اثبات	نفی
واحد متکلم	می گفتم		[illegible]	گفته میشدم	
واحد مخاطب	میگفتی			گفته میشدی	
واحد غایب	می گفت			گفته میشد	
جمع متکلم	می گفتیم			گفته میشدیم	
جمع مخاطب	می گفتید			گفته میشدید	
جمع غایب	می گفتند			گفته میشدند	

[illegible]

مضارع مخلوط

	معلوم		مجهول	
	اثبات	نفی	اثبات	نفی
واحد متکلم	میگویم	نمیگویم	گفته میشوم	گفته نمیشوم
واحد مخاطب	میگوئی	نمیگوئی	گفته میشوی	گفته نمیشوی
واحد غایب	میگوید	نمیگوید	گفته میشود	گفته نمیشود
جمع متکلم	میگوئیم	نمیگوئیم	گفته میشویم	گفته نمیشویم
جمع مخاطب	میگوئید	نمیگوئید	گفته میشوید	گفته نمیشوید
جمع غایب	میگویند	نمیگویند	گفته میشوند	گفته نمیشوند

مضارع قریب

	معلوم		مجهول	
	اثبات	نفی	اثبات	نفی
واحد متکلم	میخواهم بگویم	نمیخواهم بگویم	میخواهم گفته شوم	نمیخواهم گفته شوم
واحد مخاطب	میخواهی بگویی	نمیخواهی بگویی	میخواهی گفته شوی	نمیخواهی گفته شوی
واحد غایب	میخواهد بگوید	نمیخواهد بگوید	میخواهد گفته شود	نمیخواهد گفته شود
جمع متکلم	میخواهیم بگوییم	نمیخواهیم بگوییم	میخواهیم گفته شویم	نمیخواهیم گفته شویم
جمع مخاطب	میخواهید بگویید	نمیخواهید بگویید	میخواهید گفته شوید	نمیخواهید گفته شوید
جمع غایب	میخواهند بگویند	نمیخواهند بگویند	میخواهند گفته شوند	نمیخواهند گفته شوند

مضارع بعید

	معلوم		مجهول	
	اثبات	نفی	اثبات	نفی
واحد متکلم	خواهم گفت	نخواهم گفت	خواهم گفته شد	نخواهم گفته شد
واحد مخاطب	خواهی گفت	نخواهی گفت	خواهی گفته شد	نخواهی گفته شد
واحد غایب	خواهد گفت	نخواهد گفت	خواهد گفته شد	نخواهد گفته شد
جمع متکلم	خواهیم گفت	نخواهیم گفت	خواهیم گفته شد	نخواهیم گفته شد
جمع مخاطب	خواهید گفت	نخواهید گفت	خواهید گفته شد	نخواهید گفته شد
جمع غایب	خواهند گفت	نخواهند گفت	خواهند گفته شد	نخواهند گفته شد

بخش چهارم

بدانکه افعال را بر حسب وضع و قرار داد اصلی علماء دو گونه یافته اند یك گونهٔ از آنها فقط وضع شده اند برای ثابت نمودنِ همان اثر وصفت اصلی خود شان برای فاعلشان نه اثبات صفت دیگر برای فاعل خود چون گویند (خلیل آمد) و (احمد رفت) که تنها صفتِ رفتن و آمدن را برای خلیل و احمد ثابت نموده است علمای نحو این نوع از فعل را فعل تام نام نهاده اند و گونهٔ دیگر افعالی باشند که وضع گشته اند صفت دیگر غیر از صفت خود شان را برای فاعلشان ثابت نمایند

مراثر و معنی مصدر بخود شان را چون
(احمد خوشکل بود) که بود فعل است و متکلم
صفت خوشکلی را برای احمد ثابت کرده است
نه وصف بود را پس اینگونه افعال را
فعل ناقص گویند چون نا افعال ناقصه در
افاده معانی خود استقلال نداشتند در
ضمن غیر خود مثال افاده معنی میکردند لهذا
آنها را در جزو روابط و حروف بشمار آوردیم

فائده

چون در زبان پارسی اتباع نبودن امکان
نداشت که تمامت صیغهای مذکوره افعال را
بطور ساده و تنها از یک ماده اشتقاق دهند

ناچار آنها بدو قسم استعمال شدند یکی بوضع
ساده دیگری بصورت ترکیبی پس فعل
ساده آن فعلی است که از یک مصدر و یک ماده
اخذ نموده استعمال شود چون (رفتم) و
(گفتم) که هر یک صیغهٔ واحد متکلم اند از فعل
ماضی محدود مثبت و هر کدام از یک مصدر گرفته
شده اند که رفتن و گفتن باشد و فعل مرکب
آنست که یک صیغه از دو مصدر و یا از سه مصدر
و ماده گرفته ترکیب شود مانند (رفته بودم)
و گفته شد که هر دو صیغهٔ واحد متکلم اند
از ماضی ولی مثال اول از دو
مصدر اخذ شده است که رفتن
و بودن

وبودن باشند ومثال تمامی از
دو مصدر گرفته شده است که گفتن
وشدن باشند وبباید دانست
که افعال مرکبه همیشه از فعل تام وناقص
ترکیب شوند چنانکه نموده شد

(بخش پنجم)

بدانکه که متکلم را مقصود نمایش واخبار
کردن بمخاطب است بر اینکه یک اثری از فاعلی
در دیگر زمانی صادر وظاهر شده است یا صادر میشود
یا نخواهد شد پس چنین سخن با قطع نظر او ملاحظه گوینده اش
که راستگو است یا دروغگو ومخاطب محض شنیدن
السخن آزاد وگوینده احتمال میشوند دلیلی آنکه این سخن

مطابق و موافق است یا اینخبرے کہ دخان
اتفاق افتادہ است یا نیفتادہ یا می افتد
یا نمی افتد دیگرے آنکہ احتمال دهد کہ
اینخبر مطابق واقع نیست چنانکہ گوئے احمد الله
کہ مخاطب یا قطع نظر از قائل احتمال داست
و دروغ هر دو را بید هد اینکو نہ را از افعال
کہ این دو احتمال در آن جارے بود آید
فعل اخبارے گویند و اگر طریق از دو
احتمال در آن سخن با قطع نظر از گویندہ اش
مسدود باشد اینچنان فعل را فعل
انشائے گویند مانند اینکہ گوئے (احمد بیا)
(و خلیل برو) کہ مخاطب نمیتواند احتمال دهد

کہ طلب

کہ طلب آمدن احمد و رفتن خلیل با منظور است یا واقع بانیست پس باید دانست کہ فعلہائے انشائی در زبان پارسی منحصر ند بطلب و خواہش افعال طلبی بسہ قسم انحصار دارند اوّل استفہام دوم امر سیوم نہی چہ مقصود متکلم از مخاطب در سخن کردن یا اطلاع و استخبار آنچیز است کہ بر حسب عقیدت متکلم در خاطر مخاطب مخزون است آن استفہام گویند چون آیا علی آمد یا مقصود متکلم از مخاطب ایجاد نمودن اثر است در خارج یا ترک ایجاد اثرے قسم اوّل را امر گویند قسم دوم کہ مراد ترک ایجاد اثر باشد

آنرا نهی نامند اما المستفهما در صیغ ماضی
و مضارع هر دو جاریست یعنی هر یک از
صیغهای ماضی و مضارع را که بخواهیم استفهام
بنا کنیم حرف استفهام در اول آن فعل
در آوریم بدون تغییر چون ایا کفتی ایا
کفتم ایا میکویم و هکذا سایر صیغها اما
فعل امر و نهی هرگز فاعلشان مجهول نباشد
بلکه پیوسته فاعل آنها معلوم و معین است
و ابدا فاعل آنها متکلم نباشد پس فاعل آنها
یا مخاطب است یا غائب و در هر یک ازین دو صورت
فاعل آنها یا واحد است یا جمع پس بنا بر این در هر باب
و مصدر چهار صیغه امر و چهار صیغه نهی

زیاده

زیادە متصور نیست

پوشیده نماند که علامت نهی درین زبان
میم مفتوحی است در اول فعل و بجای میم گاه نون
نیز مستعمل گردد

مثال مؤنث

فعل امر		فعل نهی	
واحد مخاطب	بگو	واحد مخاطب	مگو
واحد مخاطب	بگوید	واحد غایب	مگوید
جمع مخاطب	بگوئید	جمع مخاطب	مگوئید
جمع غایب	بگویند	جمع غایب	مگویند

تا آنکه امر بر حسب فرمان مشترک است زیرا که
میان حال و استقبال مانند مضارع
در بابِ گفتن شو بزن مخاطب مخیّر است در اینکه
همان زمانِ سخن آن اثر را موجود
سازد و یا در زمانِ بعد

(تبصره)

طلب بر سه گونه است یا شخص بلند تر
از پست تر از خود طلب کند چیزی را
یا بعکس و یا مساوی از مساوی قسم اوّل را
امر و فرمایش گویند قسم دوّم را دعا و
خواستن گویند قسم سوّم را التماس و خواهش گویند

قاعده

پوشیده نماند که صدق قضایای اثباتی
در خارج و پیدا شدن آنها ناگزیر است
از اینکه آن اثر یا یکبار یا چند بار
پیدا شده باشد یا پیدا بشود چنانکه
گوئی در کفتن (و اشکوہم) البتہ صدق آنها
موقوفست باینکه اثر و فعل گفتن یکبار یا بتکرار
در خارج وقوع آمده باشد یا بشود هرگاه
ابدا آن اثر در خارج یافته نشد باشد و نشود
آن کلمات از زیور صدق عاری باشند
اما قضایای نفی و نهی صدقشان منوط است
براینکه ترک و بجا نیاوردن آنها مستمر باشد
که هرگاه یکبار آنها در خارج وجود یابند

آن نفی ونهی صدق خارجی نداشته باشند مثلاً اگر گوئی (احمد نزد خلیل را) یعنی در هیچ وقت احمد اینفعل بجا نیاورد تا زمان سخن گفتن و ترک آنفعل مستمر بوده است تا زمان تکلم و یا گوئی (نزن احمد را) یعنی اینفعل را نسبت باین شخص ابداً بجا نیاور و ترک آنرا مستمر نگاه داشته باش

(بخش ششم)

بدانکه تمامت افعال از هر اصل و مایه که باشند یا لازم اند یا متعدی زیرا که اگر فهم معنی فعل موقوف باشد بمتعلقی که آن را مفعول بر گویند آنفعل متعدی باشد

والّا الازم

توضیح

همچنانکه وجودِ هر فعل و اثرے در خارج محتاج است بوجود فاعلے که آن اثر از آن ناشے شده باشد همچنین فهمیدن هر فعل نیز موقوف بفهم فاعل علاوه برین فهم حقیقت هر فعلے از افعال موقوف است بدانستن و فهمید زمان وقوع آن فعل واثر و مکان و هیئت و جهت صدور آن مثلاً اگر بگوئے (رفتم) و (زدم) معلوم است که اولاً صدور رفتن و زدن موقوف بفاعل است که این دو فعل

از آن ظاهر و صادر شده باشد و همچنین
فهم رفتن و گفتن نیز بی فهم دوید و زدن
ممکن نباشد بعد از ان حصول این دو فعل
ایضاً احتیاج دارد بیک زمانی و مکانی
که آن دو اثر در آن زمان و مکان صادر
گشته باشد و محتاج است بسببی که باعث
ایجاد آن فعل باشد و هیئتی که صدور آن
فعل بچه طریق بوده است یا مکرر واقع
و یا یکبار پس این دو فعل در جمیع اینجهات
مذکوره با یکدیگر اشتراک دارند هیچیک
در اینجهات از ان دیگر محتاج نمیباشند
لیکن این دو فعل از یکدیگر باینجهت جدا
شوند

شوند و ازهم تمیز یابند که فعل رفتن
با این متعلقات مذکوره تمام شود و فعل
زدن تمام شود چه اگر بگوئی (رفتم صبح
سواره در بازار از برای تحصیل معاش)
مخاطب را هیچ گونه انتظار نماند لکن هرگاه بگوئی
(زدم ایستاده صبح در محکمه برای تحصیل ادب)
مخاطب هیچ در انتظار نباشد که متکلم بگوید
این فعل زدن بر کی واقع شد لیکن اگر
متکلم در اینمقام ساکت شود مخاطب را جایز
باشد از متکلم بپرسد آیا کی را تو زدی
و متکلم بگوید زید را یا حسن و الیس هر فعلی
که از قسم اول باشد از الازم گویند و هر فعلی

که از

که از صنف دوم باشد آن را متعدی
خوانند و آن متعلق که محتاج الیه است
فعل متعدی است مفعول به و مفعول بواسطه
آن فعل گویند چنانکه بتفصیل بیاید

فرع

بدانکه فعلهای لازم را هرگاه بخواهیم متعدی
سازیم بیکی از دو طریق ممکن باشد
طریق اول آنکه (الف و نون) باخرش ملحق
سازیم چون (چرید) و (درید) و (دوید)
که افعال لازم هستند بخواهیم متعدی
نمائیم گوئیم چرانید و درانید و دوانید طریق
دوم آنکه الف و نون و یا در آخرش

ملحق

ملحق نمائیم و گوئیم (چرانید) و
(درانید) و (درانید)

فصل در اشتقاق صیغها

بدانکه چون صیغهٔ واحد غایب از هر فعل
و هر بابی نسبت بسایر صیغها اصل باشد
وسایر صیغها از آن حاصل شوند بواسطهٔ
الحاق ضمایر چنانکه (گفت) که صیغهٔ واحد
غایب است بالحاق ضمیر متکلم واحد که میم است
گفتم شود و بالحاق یای خطاب گفتی شود
و همچنین باشد صیغهای دیگر لهذا
محض خاطر مبتدیان طریق اخذ و
ساختن صیغهای واحد غایب ابواب را بیان کنیم

وسایر

وسایر صیغهها را بدینسان حوالت کنیم
پوشیده نماند که آخر تمامت مصادر در زبان
پارسی یا مشتمل است بتاء و نون و یا بدال
و نون مانند (زدن) و (کفتن) و آخر
صیغهٔ واحد غایب فعل ماضی مثبت محدود
از هر ماده و اصل که اخذ نمائیم ناچار یا
دال ساکن باشد یا تای ساکن زیرا که قاعده
چنان است که صیغهٔ مذکوره را از مصدر
اخذ نمایند و نون علامت مصدر را حذف کنند
و آخر شرا ساکن سازند مثلاً گوئیم (کفت)
در اصل (کفتن) بود مصدر بود خواستیم
واحد غایب ماضی مثبت بنا کنیم نون علامت
مصدر را

مصدر را از آخرش بر داشتند تا را ساکن کردیم
گفت شد چون ضمیر بفعل متصل شود تای
ساکنه را متحرک سازند مانند (گفتم) و
(گفتی) و (گفتیم) و (گفتید) و (گفتند)
واحد غایب ماضی موخر را از واحد غایب
ماضی محدود گرفته های مختفی با کلمهٔ (است)
بدان ملحق کنند چون (گفته است) و سایر
صیغه‌های این فعل نیز بطریقی است که در ماضی
محدود گذشت ماضی سابق را ایضاً
از ماضی محدود اخذ نموده های مختفی
و کلمهٔ بود در آخر آن ملحق سازند چون
(گفته بود) ماضی اسبق از ماضی محدود

(۱۱۲) کرفته شود بالحاق های مخفی و کلمهٔ بوده

و راست) چونکه کفته بوده است) ماضی

مستمر را نیز از ماضی محدود اخذ نمائیم بر

اضافهٔ کلمهٔ (می) در اولش چون (می کفت)

وسایر صیغه‌های آن بالحاق ضمیر حاصل شود

ماضی منفی چون ماضیهای مذکوره است

بدون تغییر مگر حرف نفی اگر نون باشد

در اولش زیاد نمایند ماضی محدود چون

نکفت نکفتی نکفتم ماضی مؤخر چون نکفته است

و بهمین طریق است افعال دیگر و صیغه‌های

مجهول ماضی‌ها را از همان ماضی معلوم خودش

اخذ نمایند های مخفی با کلمهٔ (شد) در مثبت

(١٧) ن

ملحق نمایند و در صیغه (های) مخفی و کلمه
(نشد) بالحرس لاحق سازند چنانکه مثال آنها
نموده شد (طریق ساختن مضارع) بدین
گونه است که واحد غایب مضارع را از
واحد غایب ماضی مجرد بگیرند و تمامی اقسام
مصادر را به یک طریق اشتقاق دهند
بدانکه هرگاه حرف آخر واحد غایب ماضی مجرد
حرف (دال) باشد بحال خود باقی گذارند
و اگر حرف (تاء) باشد بواسطه قرب مخرج
بدل بدال شود پس ازین روشن شد آنکه معلوم شود
که تمامت افعال مضارع که از هر ماده بوده باشند
صیغه مفرد غایبش مختوم است بدال پس بطور آن

(ع|) نظر کنیم بما قبل آخر ماضی محدود هرگاه یکی
ازین یازده حرف باشد که (الف) و (خاء)
نقطه دار و (راء) بی نقطه و (سین) بی نقطه
و (شین) نقطه دار و (فاء) و (نون) و (واو)
و یای تحتانی و (زای معجمه) و (میم) است
در هر یکی بتبدیلی و حکمی مغایر آن دیگر پیدا شود
و ما تمامت نبذ بلاغت را در ضمن یازده قاعده
بیان نمائیم

قاعده اولی

هرگاه ما قبل آخر ماضی محدود حرف الف باشد
چون واحد غایب مضارع بنا کنی الف محذوف
گردد مانند (فرستد) و (نهد) و (افتد)

که در اصل فرستاد و نهاد و افتاد بوده است

گاهی الف را باقی گذارند و بعد از آن یای

تحتانی زیاد کنند چون (کشاید) و (زاید)

از کشاد و زاد و گاه الف باقی ماند و بعد از آن

نون آورند چون (ستاند) از ستاد و در بعضی

مواضع الف را بدل بها نمایند چون (دهد) از داد

قاعدهٔ تاسعه

اگر ما قبل آخر ماضی مجرد خای نقطه دار باشد

چون بخواهند واحد غایب مضارع بنا کنند

در بیشتر جاها خاء را بزای معجمه بدل نمایند

مانند (اموزد) و (آویزد) و (بازد) و (تازد)

که در اصل اموخت و آویخت و باخت و تاخت

 بود در بعضی موارد بطور ندرت خاء را
کنند یعنی هملہ چون (شناسد) کہ در اصل
شناخت بود

قاعدهٔ ثالثہ

اگر قبل آخر ماضی حرف رای مهملہ باشد
بر حالت خود باشد و محذوف نسود اما در
مضارع مفتوح کرد چون (آورد) و (برد)
و (شمرد) مفتوح الراء کہ مشتق و ماخوذ هستند
از آوردن و بردن و شمردن بسکون راء در بعضی موارد
واو را قلب کنند بنون و حرف اول مضارع را
مضموم سازند مانند (کند) کہ در اصل کرد
بود در بعضی جاها یائی قبل از راء در آورند

وحرف ماقبل تاء زا بمناسبت تاء مکسور سازند
وواو را مفتوح کنند

قاعدهٔ رابعه

چنانچه ماقبل حرف آخر ماضی سین مهمله باشد
و خواهند مضارع بنا نمایند نظر کنند بماقبل
حرف سین اگر حرف الف باشد گاه سین را
بهاء بدل نمایند مانند (خواهد) و (کاهد)
بکاف تازی که در اصل خواستن و کاستن بودند
و گاه سین با یای تحتانی مفتوحه بدل شود
چون (پیراید) و (آراید) که مشتق اند از
پیراستن و آراستن اگر ماقبل سین جز الف
نباشد غالبا سین را حذف نموده حرف

ماقبل سین را مفتوح سازند چون (تواند)
و (داند) و (گرید) و (نگرد) بکاف پارسی
که در اصل توانست و دانست و گریست
و نگریست بوده اند گاه سین را بنون مفتوحه
بدل نمایند چون (شکند) و (بندد) که
در اصل شکست و بست بوده اند گاه باشد
که سین بحرف هاء مفتوحه تبدیل شود مانند
(دهد) و (جهد) که مشتق باشند از دست
و جست بفتح حرف اول گاه قبل از سین واو
ماقبل مضموم بیاورند و سین را بیای مفتوحه
قلب کنند چون (دوید) و (جوید) که در اصل
بست و جست بضم حرف اول بوده اند

قاعده

قاعدهٔ خامسه

بدانکه ما قبل حرف آخر ماضی محدود هرگاه
شین نقطه دار باشد بخواهند مضارعش
بنا کنند نظر نمایند بما قبل حرف شین اگر حرف
الف باشد شین را بزای بی نقطهٔ مفتوحه
بدل سازند چون (کارد) و (دارد) از کاشت
و داشت هرگاه ما قبل شین حرف الف نباشد
گاه شین را باقی کذاشته مفتوحش سازند
چون (کشد) بضم کاف از کشت گاه برای
بی نقطهٔ مفتوحه نیز بدل سازند چون (کرد)
و (کذرد) که در اصل کشته بفتح کاف کذشته
بوده اند و گاه باشد بسین مهملهٔ مفتوحه

بدل

۱۲) بدل کرده و بدل از آن حرف یای تحتانی آرند
مانند (بیسد) و (نویسد) که در اصل اوشت
و نوشت بود بعضی گویند حرف یاء محض بیان
کسرهٔ ما قبل است بعضی گویند که بر حسب قاعده
آوا زیادت نمایند بر هیئت کلمهٔ (هلد)
از هشت بعضی گفته اند بر خلاف قیاس است

قاعدهٔ بیست و سوم

چون ماقبل آخر فعل ماضی محذوف حرف فاء
باشد غالباً مفتوح سازند بجای خود سین افزایند
چون (بافد) و (شگافد) که در اصل بافت و
شگافت بوده اند گاه فاء را حذف و حرف
سابق را مفتوح سازند مانند (بفد)

و گرد

و(گیرد) که در اصل پذیرفت و گرفت بوده اند (۳)
گاه فاء را بباء موحده مفتوحه بدل سازند
چون (روبد) و (کوبد) که در اصل روفد
و کوفت بوده اند

قاعدهٔ سابعه

هرگاه ماضی را که حرف آخر ماضیش حرف نون باشد
چون خواهند مضارع ازو بنا نمایند نون را
مفتوح ساخته دال آخر را باقی مانند بدون حذف
و تبدیل چون (داند) و (خواند) و (ماند)
که در اصل داند و خواند و ماند بسکون
نون بوده اند

قاعدهٔ ثامنه

بدانکه

بدانکه اگر ما قبل آخر ماضی حرف واو باشد
غالب آنست که واو را مفتوح و باقی گذارند
چون (بود) و (شنود) بفتح واو که اصل آنها
بُود و شنود بسکون واو است گاه واو
بالف بدل کرده و بعد از آن یا بیاورند
مانند نماید و (رباید) که در اصل نمود
و ربود بوده اند

هرگاه حرف ما قبل آخر فعل ماضی یای تحتانی
باشد گاه یا را حذف و حرف سابق از یا را
فتحه دهند چون (امرزد) و (ترسد) که امرزید
و ترسید بوده و گاه باشد که یا را بحال خود

تا بے ماند و نون مفتوحہ بعد از آن در آورند
چون (آفرینند) و (چینند) کہ در اصل
آفریند و چیند بودہ اند اینها در صورتے بود
کہ ما قبل حرف یاء نیز یاء نباشد هرگاه
پیش از یاء نیز حرف یاء باشد در مضارع
یکے از دو یاء محذوف و یاء دیگر مفتوح شود
چون (پویند) و (بویند) و (دویند) و (زایند)
و (سایند) کہ اصل آنها پوئید و بوئید
و دوئید و زایید و سایید بودہ است

قاعدہ عاشرہ

باید دانست کہ کہ ما قبل آخر ماضے زائے
منقوطہ باشد در مضارع بعد از زاء نون

(۱۲۶) مفتوحه را آورند چون (زنند) که در اصل زدند بود

قاعدهٔ احد عشر

بنا بر قاعدهٔ ما قبل حرف آخر ماضی مجهول حرف میم ناشد در بنای مضارع بدل بیا دو نقطه تحتانی شود چون (آید) که اصلش آمد بوده است

توضیح

بدانکه سایر صیغها صیغهٔ مضارع نیز از قریب و بعید از معلوم و مجهول تمامی از واحد غایب ماضی مجهول گرفته شوند چنانکه از مضارع مخلوط نموده شد و کلا نیز ام در اوّل مضارع قریب خواهم در اوّل مضارع بعید اضافه نمایند

و یادگار اصل مضارع مخلوط بوده اند و کلمهٔ همانا
میخواهم و خواهم برآنها افزوده شده است

فصل سوم در حروف است

و آنها در بیست و شش فصل آورده شوند

فصل اوّل

در حروف نداء است و آنها حروفی هستند
که متکلم بواسطهٔ آنها شخصی را بخواند و
آواز نماید پس آن حروف را حروف نداء و شخص
خوانده شده را منادی گویند و این حروف
در زبان پارسی سه حرف باشد
اوّل (ای) بفتح همزه چون ای نور چشم من
سخنی هست گوش کن تا سا غرت پر است

بنوشتن و بودن کن که کلمهٔ ای حرف نداء
و نور چشم منادی است دوم (ایا) بفتح
همزه چون ایا شاه محمود کشورگشاے
دمی که نترسی بترس از خدای که حرف ایا ندا
و شاه محمود منادی است سوم (الف)
و آن در آخر منادی لاحق شود مانند شاها
طراز روایت نقش نگین تو تا روز حشر آیت
نصر من الله است الف آخر شاها حرف ندا
و شاه منادی است

پوشیده نماند که کلمهٔ خدا را هرگاه بخوانند
بحرف الف ندا کنند بایستی یای وقایه برای
حفظ آخر کلمه آورند چون خدایا سبزه آتش افروز

فصل دوم

(حروف وکلمات استفهام) بدانکه استفهام
عبارت است از طلب دانستن متکلم از مخاطب
چیزی را خواه متکلم بداند آنچیز را خواه ندانند
واینحروف منحصر اند بسیزده کلمه
اوّل (آیا) بهمزهٔ ممدوده وان برای تنبیه
و پرسش حال صاحب عقل وصاحب جان
وبیجان مستعمل شود مثال اوّل چون
آیا اینمرد عرب است یا عجم شعر
آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند آیا بود
که گوشهٔ چشمی بما کنند که سؤال شده

در این شعر از اشخاصے کہ خاک را بنظر کیمیا
میکنند مثال دوم کوئے آیا این بنا
مدرسہ است یا مسجد، خواجہ فرماید
بود آیا کہ درِ میکدہا بکشایند گرہ از
کارِ فروبستۂ ما بکشایند کہ سؤال شان
از حالِ درِ میکدہ کہ بجا زاست دوم
(چرا) وآن برائے سؤال و پرسش از سبب
وعلۃ چیزے است چون این بیت ظہیر
برون ز خدمت تو مقصدے نداشتہ ام
چرا نیم زدنا دہ مرا ضمیر کہ سؤال
میکند از سبب یا دنیا وردن سوم
(چون) وآن برائے فہم کیفیت حال است

چون با بخت تیره چون بتماشا او روم
که سؤال میشود از کیفیت رفتن بتماشا
با بخت تیره چهارم (چه) بکسر جیم فارسی
ظهیر گوید غراب را چه خبر زانکه هر شب از غم هجر
چگونه میکند ردحال این دل مهجور پنجم
(چند) و ان گاه برای پرسش از مقدار
و اندازه است مانند (چند هوا جب داری)
شعر سرت گردم بگو بوست بچند است
و همچنین گاه برای سؤال از نهایت و
اخر زمان استعمال شود چون (چند بیکار
نشینم بر تو رخصت کن که مرا باید داد
ششم (کجا) برای استفهام از مکان است

چون کجا بود و کجا میرود نظر بکف

کجا بود که امشب موجب آزرده جانی را

خواجه فرماید ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست

منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست مفهوم

دیگر که پرسش میشود بدان از جهة مانند کلمه

چرا چنانکه مگر بیکاری خواجه گوید

رقیب آزارها فرمود جای آشتی بگذاشت

مگر آه سحر خیزان سوی گردون نخواهد شد

هم گوید امشب مگر بوقت نمیخواند این

خروس عشاق بس نکرده هنوز از کنا

دبوس کرپرسش کرده است از جهت

بیگاه خواندن خروس او رنجی داشته

بوسه

بوسیدن دست تو درا ورد بمن جان
در قلزم دست تو مکر آب حیات است
هشتم (کدام) و بدان سؤال سود از حال
عاقل و غیر عاقل مثال اول خواجه راست
میخورده و سرکشته و ندیم و نظر باز
انکس که جه ما نیست دراین شهر کدام است
دیکری گفته کدام یار بکیرم کدام سو برم
یکی سؤال از یار است که عاقل است دوم
پرسش از جهت سواست نهم (کی) بکاف
تازی و آن برای پرسیدن از مکان است
جون زید کو یعنی در کدام مکان است
خواجه کوید صبح دولت میدمد کو عام صبوح الصفا

فرصتے زین بہ کجا جو ہم بدہ جام شراب هم
(کہ) بکاف تازی وهل مخففے برای سؤال از
حال صاحب عقل است چون کہ امد و کہ وقت
چون کو شود لم بر در است تا کہ چہ آید خبر
چشم امیدم براہ تا کہ کہ از دیبام فردوسے
گفتہ کہ گفت برو دست رستم بر بند
نہ بند د مراد ست چرخ بلند یا ازدہم
(کے) بدان سؤال میشود از تعیین زمان
چون کے گفتے) چنانکہ خواجہ گوید گفتم
کہ کے بخشے بر جان ناتوانم گفت آن زمان
کہ نبود حائل درمیانہ حایل وو ازدہم (نہ)
و آن برای اقرار او ردن مدعی استعمال میشود

شیخ

سخن گوید نه مارا در جهان عهد وفا بود

جفا کردی و بدعهدی نمودی که مقصود اقرار

آوردن مخاطب است که بگوید تورا در جهان

عهد وفا بود سپرد هم (واو) برای

استفهام انکاری است چون من و انکار شراب

این چه حکایت باشد ظاهرا اینقدرم

عقل و کفایت باشد شاهد دوم من

و انکار است که مقصود انکار و انکار شراب

پوشیده نماند،

گاه سخن را بصورت پرسش و استفهام ایراد

نمایند و مقصود طلب اقرار است از مدعی

چون کدام دل که در آنجای آرزوی تو نیست

که مطلوب اقرار مخاطب است باینکه بگوید

هم‌ زطها جای ار روی نو هست و گاه برای

انکار استعمال شود و آن دلالت بر انکه مدعی

آن قول کاذب و منکرش صادق است مانند

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم من لاف عقل

میزنم اینکار کی کنم یعنی هر کس که مدعی باشد

که من در چنین وقتی ترک می خواهم کرد

کاذب است و منکرش صادق است

فصل سوم در حروف عطف و بوید

آخر ی باشد که ما بعد خود را ما قبل

خود بپوندد و عطف دهند پس حکم سابق

[illegible] برای لاحق ثابت شود و گاه

دوم بدین واسطه با کلمهٔ اول در حکم و نسبت
شریک شود خواه آن دو مفرد باشند خواه
جمله در اصطلاح سابق را معطوف علیه
وان بعدی را معطوف گویند و آن حروف را
حروف عاطفه نیز گویند و این حروف یازده
حرف اند (اول) (واو) واو برای جمع نمودن
معطوف و معطوف علیه است در حکم بدون
تاخیر و ترتیب و این واو گاه واقع شود درمیان
دو فعلی که از یک کس صدور یافته باشد
چنانکه مجد همگر گفته است نشست و گفت
حکایات دوروی از هر در که لب ببست و خواند تنگ آب
دوروی از هر باب و یا درمیان دو اسم در آید

کردد یک فعل شریک باشند چنانکه گوئی

(احمد) و (خلیل) آمدند

بدانکه هرگاه آخر معطوف علیه را ساکن کنند

این واو پیوسته مفتوح باشد اگر آخر معطوف

علیه را مضموم خوانند این واو بتلفظ نیاید

چنانکه در مثال سابق نموده شد اما

ظهور و تلفظ این واو کلام شعری را از فصاحت

دور کند در نثر صحیح باشد گاهی با

وجود سکون آخر معطوف علیه بواو تلفظ

نکنند مانند این شعر صائب بقدر هر سکون

راحت بود بنگر تفاوت را دو ید در رفتن

استادن نشستن خفتن و مردن دوم

(پس) (سوّم) (سپس) واین هر دو مفید
ترتیب باشند یعنی معطوف در آن فعل
واثر دورتر و بعدتر است از معطوف علیه
چون (آمد احمد پس خلیل سپس علی)
استاد رودکی گوید روز دیگر شاه باغ
آراست خوب تختها نهاد و پس گستردنی
یعنی اوّل تختها را گذاشتند بعد از آن
بساط گستردند حکیم ذوق است بسر سبزه
می سرخ فراده کرد کر مرکان ردر آید
سپس از سهر بود واضح است که در ترتیب
شهور فارسیان مهرگان بعد از شهریور واقع
بهنام (ثنا و فروانی) چنانکه گفته اند قماو

کفر و دین آمد بمعنی میتا عدل و تا عدل کری

و هم در این شعر دلی که عاشق و صابر بود

مگر سنگ است ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگ است

نهم (تای) موحده مانند این شعر فرقست

میان آنکه یارش در بر با آنکه دو چشم

انتظارش بر در و ششم دگر بکاف تازی

و هاء مختفی و آن غالبا در میان دو جمله

در آید چون دگر صدر مصراع ثانی

این بیت ای بسا اسب تیز رو که بماند

که خر لنگ جان بمنزل برد یعنی بسا زمان

هفتم الف مفرده و آن در آخر معطوف علیه

ملحق شود مانند (تکاپوی و تکادو) که

در اصل تک و پوی و تک و دو بوده است
شیخ سعدی گفته است سعدیا جفا نبرده چه دانی
تو قدر یار تحصیل کام دل بتکاپوی خوشتر است
هشتم (های) مختفی و آن باخر معطوف علیه
ملحق شود و دلالت نماید بآنکه معطوف بعد از
معطوف علیه واقع شده باشند (رفته گفته)
یعنی هم رفت و هم گفت اما فعل گفتن بعد از
رفتن صادر شده است نهم (هم) بفتح
هاء دهم (نیز) فرق میان نیز و هم آن است
که کلمهٔ نیز بعد از معطوف در آید چون خلیل
آمد احمد نیز اما (هم) بر سر معطوف و
معطوف علیه هر دو در آید چون هم آب خوردم

مزان یازدهم (باء) وآن مقید تر بدانکه غالب بر معطوف ومعطوف علیه هر دو در آید چون این بیت شیخ یامکن باپیلبانان دوستی یابنا کن خانهٔ در خورد پیل درین صورت مدخول یکی مثبت ودیگری منفی باشد دوازدهم (او) وآن در میان اعداد مرکبه از ده الی نوزده عطف نماید چنانکه در اثنا عدد اشارت رفت

فصل چهارم

حروف وکلمات استثناء

وآن کلماتی باشند که ما بعد خود را از حکم ما قبل بیرون کنند پس آن بیرون شده را مستثنی و آن کلمهٔ که دو تهی از آن بیرون شد مستثنی منه

وآن کلمهٔ که سبب بیرون کردن شده است
کلمهٔ استثنا گویند وآنها دو کلمه اند اول
(مگر) بکاف فارسی مانند اینکه گوئی همه کس امروز
خوب است مگر خلیل سلطانی گوید یکی از
کار او این است که در روی زمین همه جا جنگ
قتال است مگر در اسلام دوم (جز) بضم
جیم گوئی تمامت مردم نا امید شدند جز احمد
مانند این شعر در این خانهٔ پرغم که نیست
جای سرور خوش آنکه پیش نگیرد بجز طریق عبور
بدانکه قاعده مقتضی است که همیشه مستثنی منه
مقدم بر مستثنی باشد چنانکه در مثالها
پیش نموده شد گاه بعکس مستعمل گردد چون

در این شعر حافظ جز آستان تو ام در جهان
پناهی نیست مستثنی که آستان است بر
مستثنی منه که پناه است مقدم شده است

فصل بیست

حروف علت و جهت

حروفی باشند که جهت و سبب چیزها بدانها
بیان شود و این حروف دوازده کلمه باشند
اوّل (برای) چون آمدم برای دیدن
خواجه گوید خانم میدهم برای یکی بوسه
لبش اینم نمیستاند و آنم نمیدهد
که یک بوسه لب یار سبب است بر ایجاد
دوّم (بهر) بفتح با و سکون ها چون

بهر تو شنیده ام سخنها شاید که تو هم شنیده باشی
که مخاطب سبب شده است برای شنیدن
متکلم حرفها را ظاهر گوید از بهر چند بر
خنجر بیجاده رنگ اوست در آخر مجرة
اگر بتوده کراست سوم (تا) چنانکه گوئے
سخنا پیشه کردم تا کس منهم نکند شعر
زمن صورت نبندد معنی آز از خاطرها
ببادکس نیایم تا نباشم بار خاطرها چهارم
(چه) بجیم فارسے و ها مخفی وحید گوید
ندارے گر سرما در دل غمگین چه می آئی
سرت گردم درین ویران سرا چندین چه می آئی
پنجم (زیرا) مانند آنکه گوئے مرا با تو

سر دوستی است زیرا که خوش نظر نی شتر
(کر) بکاف تازی وهای مخفی چون نقاب
بکشا خال نما که سوختم در ین تمنا
ودراین مصرع جفا مکن که جفا رسم بیوفائی
نیست هفتم (از) چنانکه شیخ در این
نثر گفته است که به در خانه امین است از
کم آزاری و کرک در صحرا سر گردانست
بد آزاری هشتم (چرا) چنانکه خواجه
فرموده رخ تو در نظر آمد مراد خواهم یافت
چرا که حال نکو در قفای فال نکوست
نهم کلمهٔ (را) همچنان که گفته اند خدا را
یک نظر ابسرو آزاد یعنی بجهت خدا بهم
کار

رکان بکاف پارسی چون یادکار یعنی سبب
یادآورنده یازدهم (یای) موحّده انوری گوید
بدفع زهر بدانا نموده تریاک   بنفع طبع به
بیمار داده سرمق   مانند این بیت
بجرم عشق توام میکشند و غوغائیست
تو نیز بر لب بام آکه خوش تماشائیست دوازدهم
(زاء) معجمه ظهیر گفته است   زان زلف عنبرین
که بگل بر نهاده   صد گونه داغ بر دل عنبر نهاده
انوری گفته است   ز باد صولت او خاک
خواهد استغفار   ز تف هیبت او آب گرد
استسقا

فصل ششم کلمات شرط

و آن حرفی است که بواسطه آنها بسته
و معلق شود وجود چیزی بوجود چیز دیگر
پس آن شئ اول را شرط و چیز دوم را اجزاء
خوانند و آنها نه کلمه باشند اول (اگر)
گوئی اگر امروز نزد من آئی ده تومان بتو بدهم
گرداندن ده تومان معلق و بسته است بآمدن
تو در امروز خواجه گوید اگر آن ترک شیرازی
بدست آرد دل ما را بخال هندویش بخشم
سمرقند و بخارا را دوم (ار) بفتح همزه
سوم (گر) بفتح کاف پارسی این هر دو مخفف
اگر باشند مثال هر دو در این شعر شیخ است
تا ضئی ار با ما نشیند بر فشاند دست را

مجلسے گر مے خورد معذور دارد مست را
مثال دوم تنها جرم بیگانه نباشد که تو خود
صورت خویش گر در آئینه ببینی بر و دل
و برت چهارم (تا) چنانکه گفته اند تا
نکشے رنج نیابی گنج عرب گویند تا تیغ بکف
نیابی بر نفس دو دستی زن تا سنگ بکف آید
بر شیشه هستی زن که زدن تیغ بر نفس و سنگ
بر شیشه کسر است بکف آوردن تیغ و سنگ
پنجم (چون) ششم (چو) مثال هر دو این دو
شعر شیخ است بخت باز آید از آن در که
یکے چون تو در آید دو کے همچو تو دیدن در
دولت بکشاید صبر بسیار بباید پدر فلک را

تا دکر مادر کینی چو تو فرزند بزاید هفتم (زه)
بکاف تازی وهای مخفی چون این نثر شیخ
قحبه پیر چه کند از نا بکاری کر توبه نکند
یعنی اکر توبه نکند چه خواهد کرد با پیری و
مانند این بیت چه کم کردد کر سوی عاشق زار
کنی از لطف ای بدخو نکاهی هشتم (هر)
بفتح ها چون هر که با رسوا نشیند عاقبت
رسوا شود یعنی اکر با رسوا نشیند نهم
(چه) با های مخفی

فصل هفتم در کلمات نفی

و آنها پنج کلمه باشند اول (بی) بسلب
مجهول چنانکه کویی این باغ بی دوست صفائی
ندارد

ندارد خواجه گوید گل بی رخ یار خوش نباشد
بی باده بهار خوش نباشد واز ین قبیل است
بیکار و بیعار و غیرهما دوم کلمهٔ (نا) چون
ناگفته و ناسفته و نادان و ناخوان
خاقانی گفته است ای تیرباران غمت خون
دل هار بخته نگذاشت طوفان غمت خون دل
ناریخته بدانکه فرق بی و نا در نفی است
که بسیار اوقات نا در مشتقات مستعمل میشود
چون امثلهٔ گذشته و بی غالبا در جوامد
استعمال میشود چون بی زر و بی زور
و بی پول گاهی بندرت عکس نیز استعمال میشوند
سوم (نه) های مختفی چنانکه درین نثر

سخنے کہ از دهان و تیرے کہ از کمان در رود
نہ آن بدست آید و نہ این بشست و همانند
این بیت نہ هر کہ چهره برافروخت دلبری داند
نہ هر کہ آینہ سازد سکندری داند چه همانا
ن مفرده و آن بر سر افعال ماضی مفید
انکار است چون نگفت و نرفت و بر سر افعال
مضارع افادهٔ نفی نماید چون نگوید و نرود
گاه بر سر صیغهای امر و نهی مفید نهی است
چون نگو و نرو آما میم در صیغهای امر
صریح در نهی است شیخ سعدی گوید
سعدی گفتمت کہ مرو در کمند عشق
تیر نظر بیفکند افراسیاب را [illegible]

بفتحِ نون و ان نیز زبان یعنی افعال است
شائع است کار باطرفہ جھا پیشۂ افشا مرا
کہ نیز یاد کنند نی رود از یاد مرا

فصل ہشتم

حروفِ آرزو و تمنّا

کہ فقط در مقام آرزو استعمال شوند
و آنہا پنج حرف اند اوّل الف ساکنہ است
کہ در ما قبل آخر کلمہ در آورند چون
خدایت عمر دہاد شیخ گفتہ است یکے
دعا کنمت بر عمرت از سر صدق خدا
در نفسِ آخرت بیامرزاد دوّم کاش
چون انکاش مرا عمر جاودان بودے

وهم در این بیت کاش آن دلبر عیار که من
کشته او یم بار دیگر بکذشتی که کند زنده
بوئیم سوم رکاشکی و آن مانند کاش
استعمال شود مثل دیده روشن کردی
ز ان روی زیبا کاشکی چهارم کی بفتح
کاف تازی چون کی شود که جمیع علوم
فرا گیرم شعر کی شود یارب که رود در
زرب و بطحا کنم پنجم (مکی) بکاف عجمی
کلیم گوید نزند کی نشستی بپهلو یم آخر
مکر حد ذلک تو بنوازد استخوانم را یعنی
کاش بعد از مردنم خدنگت استخوانم را
بنوازد

فصل

فصل نهم

کلماتِ آگاهی

آن حروفی باشند که متکلم بسببِ آنها مخاطبِ ابعض خویش آگاه سازد و آنها شش کلمه اند اوّل (هان) شیخ فرماید پیران سخن بتجربه گفتند کو هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن که کلمهٔ هان جز برای آگاهی مخاطب نیست دوم (هی) بعشیح ها سرخوش گوید دل خونین زبغل در رهِ یارم افتاد هی بگیرید که مبادا زکار افتاد انوری گوید خویشتن در نظرت جلوه هی داد جهان آسمان گفت که خود را بجلی سوا هی

سوم (هین) چون این بیت مولوی هین
محو ان لاحول عمران زاده ام من دلاحول
ابیطروا افتاده ام چهارم (ها) خافانی گوید
چو من نادر ز پانصد سال هجرت دروغ
نیست ها رهان من ها اگرچه در حقیقت
کلمهٔ ها در این بیت فقط زائی آگاهی نیست
بلکه مفید معنی اشاره بر هست یعنی این من
و این برهانم پنجم (تای) فوقانی است
چون در این شعر تا حرخواهی خبر بدان ایمغرور
روز در ماند کی بسیم دغل یعنی آگاه باش
ای کسی که مغروری ششم هلا تیم ها

فصل دهم

حروف و کلمات تاکید

اینها کلماتی باشند که بدانها مضمون سخن را
ثابت و محقّق سازند و پنج حرف باشند
اوّل (هر آینه) یعنی بیقین و بی شک و این حرف
برای تاکید و ثابت نمودن سخن اثباتی است
واعظ کاشفی در این نثر گوید هر که در راه
دوستی حق پیش بود هر آینه مشقّت و محنت
او بیش بود حکیم همام را قصیده ایست
که در هر بیت این لفظ را آورده است
این دو بیت از آن قصیده است مرا دیده
بمژگان فرو کشید ابرو هر آینه تن من زلزله
گرفت از آن هر اسر که بترسد کسی چو دشمن او

بو ابر دلِ او تیر بر نشد بگمان دوّم (هرگز)
این کلمہ غالبا برائے تاکید در نفی است چون
گوئی ناز نده ام هرگز دروغ نگویم چون این
بیت کہ گفتہ است هرگز دلِ من ز علم محروم نشد
و این کلمۂ هرگز گاه برائے تاکید در نهی نیز
استعمال شود مانند ایشوخ از پهلوے من
هرگز مرو جای دگر سوّم (تا) بمعنے هرگز
شیخ گوید ز صاحب غرض تا سخن نشنوے
کہ گر کار بندے پشیمان شوے یعنی البتہ از صاحب
غرض سخن مشنو چهارم (زنهار) یکسر زائے
منقوطہ شیخ فرموده است زنهار کسے را
نکنے عیب کہ عیب است یعنی بے شک عیب مکن

کہ

کہ عیب است بخجم (ہین) یعنی رو دباش
حکیم انوری راست چون رکاب تو گران
کرید عنان تو سبک روز ہیجا البسات
انجم و میدان فلک قائل تکبیر فتح از آسمان
گوید کہ ہین القتال ایمہ تانی کہ النصر معک

فصل یازدہم

کلمات تصدیق

حروفے ہستند کہ در مقام تصدیق سائل و
جواب مخبر استعمال شوند و آنہا چہار حرف
بیش نیستند اوّل (آرے) بہمزۂ ممدودہ
چنانکہ اگر متکلم از مخاطب بپرسد احمد در خانہ است
جواب گوید کہ آرے خواجہ ہمانجا است

براتفاق ملاحت جهان گرفت آری بر اتفاق
جهان نتوان گرفت دوم (بلی) مانند
این بیت پریشان روزگارم طرۀ محبوب میداند
بلی حال پریشان را پریشان خوب میداند
سوم (نه) بهاء مختفی چنانکه گوئی خلیل آمد
در جواب گوید (نه) چهارم (نی) بکسر نون

فصل دوازدهم

کلمات اندوه و تاسف است

و آن کلماتی هستند که در مقام اندوه و تاسف
و افسوس مستعمل شوند و آنها ده کلمه پیش نباشند
نخست (آه) با الف ممدوده چنانکه گوئی آه
از بیکسی آه از گرفتاری خواجه فرماید

آه که ز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت یعنی
افسوس و حسرت از طعنهٔ بدخواه رویت ندیدم
(دوم) (آوخ) بالف کشیده و واو مفتوحه
جامی گوید آوخ که زمانه دشمنم شد
دیگری گوید کس را از غم من آگهی نیست
آوخ که جهان نه ناپایدار است سوم (اواخ)
بالف کشیده مولوی گفته اواخ زیبان و
زیبانهٔ او کس خانه او ندانداز خانهٔ او
چهارم (آوه) بالف ممدوده و اظهار هاء
مولوی گوید همچو مجنونی که بشنید از یکی
که مرض آمد بلیلی اندکی گفت آوه بی
بهانه چون روم ور بمانم از عیادت چون شوم
پنجم

پنجم (افسوس) چون مراد و دیده براه و
دو گوش بر پیغام تو فارغی و با افسوس می رود
ایام ششم (دردا) خواجه گوید دردا
که راز پنهان خواهد شد آشکارا هفتم
(دریغا) چون دریغا که بی ما بسی روزگار
بروید گل و بشکفد نوبهار هشتم (وا)
نهم (وای) دهم (هنای) که مردم گرفتار
دو شدت و مرض بدانها تکلم کنند
یازدهم (فغان) چون فغان از این عذاب بود
وای او دوازدهم (بفغان) سیزدهم
(زنهار) چون زنهار از قرین بد زنهار
وقنا ربنا عذاب النار

فصل سیزدهم

کلمات جمع

حروفی باشند که هرگاه از یک لفظ که دلالت
بر واحد یکی میکند بخواهند متعدد
اراده نمایند بوا سطهٔ الحاق حروف آینده
این غرض صورت بندد چنانکه مراد از مرد
یکنفر است چون اراده متعدد کنی آنرا جمع
بنا نمائی و گوئی مردان که مراد چند مرد
متعدد باشد و اینحروف دو کلمه زیاده نباشد
یکی (الف و نون) که در جمع صاحبجان
استعمال شود چون (زنان) و (مردان)
و اسبان و مرغان

قاعده

قاعده

چون بخواهیم اسمی را با الف و نون جمع بنا
کنیم هرگاه در آخرش الف باشد قبل از
الف و نون جمع بایست یائی زیادت کرد
چون (آشنایان) و (دانایان) در جمع
آشنا و دانا خواجه گوید ع ببین حقیر گدایان
شهر را کاینقوم شهان بی کمر و خسروان بی کلهند
و همچنین اگر در آخر آن اسم واو باشد پیش از
علامت جمع غالباً یاء بیاورند چون (خوشخویان)
و (مه رویان) در جمع خو و رو در اصل
(خوی) و (روی) بوده اند و اگر در آخر آن اسم
های مخفی باشد قبل از الف و نون جمع کاف

یا بے زیاد کنند و همّا الخ کلمه را در اینجا شود بجا بت نیا و رند مانند (زندگان) و (مردگان) در جمع زنده و مرده چون عاشقان کشتگان معشوقند. بر نیاید ز کشتگان آواز دوّم کلمهٔ (هاء) است و آن غالبًا در جمع بی روح استعمال شود چون (روزها) و (شبها) و (خانه‌ها) و (مدرسه‌ها)

فـــاعده

هرگاه بخواهند اسمی را که بی روح است بر (هاء) جمع بنا کنند و حرف آخر آن اسم های مختفی باشد و هاء در آخر کلمه جمع شود پس های اصلی را حذف نمایند چون (بیابانها) وخانها

ولجامها) در جمع پیاله وجامه مانند این

بیت قاآنی پیالها وجامها ز زر وسیم

داشتم دل جواد و پرهیز کنی که هم داشتم

بدانکه گاهی این دو علامت شریک یکدیگر

اند مشتر استعمال شوند یعنی کلمهٔ ها در جمع

صاحبان روح والف ونون در جمع بیجان

استعمال شوند چنانکه صائب گفته

ای ز بوی دو حلقهٔ زنجیر زلفت شیرها

که شیر صاحب جان را بکلمهٔ ها جمع بسته

شیخ گوید پیراهن سبز بر درختان

چون جامهٔ عید نیکبختان که درختان

بیجان را با الف ونون جمع بسته است

فصل چهاردهم

حروف وکلمات فاعلیت

آخر حرفی را گویند که چون لاحق اسمی شوند
دلالت کنند که شخصی بجا آورنده وکننده
صفتی است که از مدلول آن حرف فهمیده
میشود وآنها هشت کلمه اند اوّل از آنها
(گر) بکاف پارسی مانند (کاسه گر) و
(شیشه گر) یعنی سازنده وپیدا کننده
کاسه وشیشه خواجه گوید عنبار فقر وقناعت
نه خ مشو حافظ که این خاک بهتر از عمل کیمیا گر است
دوّم (الف ونون) چون (خرامان) و (چمان)
و (خندان) (گریان) یعنی خنده کننده

وگرنه کننده شیخ گوید کیست آن لعبت
خندان که پریوار برفت که قرار از دل ما برد
بیکبار برفت خواجه فرموده بیا و ز رق این
سالوسیان بین صراحی خون دل و بربط خروشان
ستیم (الف و را) مهمله چون (ناخدا) خواجه گوید
شهریست پر کرشمه و خوبان ز شش جهت
چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم چهارم
(الف مفرده) مانند (دانا) و (گویا) و (شنوا)
یعنی داننده و گوینده و شنونده شیخ گفت
اوّل دفتر بنام ایزد دانا صانع پرورنده کار حیّ و
توانا پنجم (بان) چون (نگهبان) و (مهربان)
یعنی نگاه کننده و مهر دارنده مانند این بیت

برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاقی بدل دریغ
که یک ذره مهربان بودی ششم (گان) بکاف
تازی چون خدمتکار و ستمکار یعنی
خدمت کننده و ستم کننده خواجه گفته
دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشند
خواجه آن است که باشد غم خدمتکارش
هفتم (هاى مختفى) چون گوینده و کوبنده
و بیننده و شنونده و غیر آنها هشتم
(یای معروف) چون غوغائی و رسوائی
و سودائی یعنی غوغا و رسوا کننده و سودا
دارنده مولوی گوید از سبب سازیش
من سودائیم وز سبب سوزیش سوفسطائیم

فصل پانزدهم

کلماتِ زیادت

کلماتی را گویند که دلالت نمایند بر زیادت
و بسیاری مدخولشان و آنها هشت کلمه اند
اوّل (سار) مانند شاخسار و کوهسار
چون فرهاد اگر ز تیشهٔ شور هوس بهم
میزد نلوح صورت شیرین بکوهسار
دوّیم کلمهٔ (زار) مانند گلزار و لاله زار
شیخ سعدی گوید باد بوی گل وصلش بگلستان
آورد آب گلزار بشد رونق عطار برفت
سیّم (بل) بضم باء موحّده چون (بلهوس
و بلکامه) یعنی بسیار هوس و بسیار آرزو

چهارم (بار) چون (رود بار) و (زنگبار) و کنج بار یعنی جای بسیار رود و دریا و زند و کنج فردوسی گفته بیا ارم نشانش بر تخت بار وزان پس کشا هم در کنج بار پنجم (لاخ) مانند سنگلاخ و اهرمن لاخ فردوسی فرماید دران اهرمن لاخ نرم و درشت زمانی شکر دیدم از ماه پشت از ابو الفرج است دیولاخی چنین کرده بوسی زود و زخ فرخ فر بر کن ششم (ستان) بکسر سین چون گلستان و بوستان مولوی گوید کز نیستان تا مرا ببریده اند از نفیرم مرد و زن نالیده اند سرخش و است

گلستان گرچه بسی سرکشیده سروکشمیرا
تو بی آن کشمیری سروی که بر سر گلستان دارد

فایده

بدانکه چون کلمهٔ ستان باسمی لاحق شود
هرگاه در آخر آن اسم واو باشد کسرهٔ سین
حذف شود چون بوستان وهندوستان
هرگاه در آخر آن اسم های مخفی باشد کسره
بحال خویش بماند چون لالهستان هرگاه
در آخر آن اسم غیر ازین دو حرف باشد
کسرهٔ سین بما قبل نقل شود چون زمستان
وگلستان هفتم (الف) چون خوشا و بدا
یعنی بسیار خوش و بسیار بد مانند این بیت

خوشا

خوشا وقت صبوح خوش آمے خوردنا
روی نشستہ زخواب دست بمے بردنا
یعنی چہ بسیار خوش است هشتم (چه)
چنانکہ گوئے چہ شبها دراز وی تو خفتم
وبا چہ کسان بسر بردم یعنی بسیار شبها و
بسیار آدم

فصل شانزدهم

کلمات اتصاف وملکیت

این حروف دلالت نمایند بر اتصاف چیزے
بمدخول آنها وملوکیت مدخول آنها برای
چیزے واینحروف ده کلمه اند ، اوّل (ناك)
چون فلان سهمناك وغمناك وخشمناك است

یعنی فلان بصفت سهم وغم وخشم اتصاف دارد

دویم (گین) مانند غمگین وخشمگین ستیم

(ین) بیای تحتانی دو نقطه دار چون رنگین

ونمکین شاعری گفته است چون چشم

نخفته اش خارین روی فلانچه اش نگارین

چهارم (مند) چون هنرمند ودانشمند

استاد رودکی گفته است تورا بداد خدا

این جهان هنکو داد بزرگ کرد تورا زانکه

هست روزی مند بشنج کوید زهر نزدیک

خردمندان اگر چه قائل است چو زدست

دوست میگیری شفای عاجل است پنجم

(الف مفرده) چون زیبا شیخ فرموده که

بزیبائی از جهان ممتاز بیوفائی مکن کہ زیبا
بیت ششم (وار) بواو مفتوحہ و رای
مهملہ مانند سوگوار و عیالوار یعنی
صاحب عیال و ماتم هفتم (سار) چون
شرمسار چنانکہ گفتہ شدہ شرمسار کشد
از کشتۂ خود وقت درو هشتم (ور)
بواو مفتوحہ و رای مہملہ مانند تاجور
و دانشور یعنی صاحب تاج و دانش
بدانکہ در بعضی از جاها این واو ساکن شود
چون رنجور و گنجور نهم (دار) چون
خالدار و مالدار و خانہ دار دهم
(گر) بکاف عجمی چون توانگر یعنی

صاحب

صاحب قرآن

فصل هفدهم

کلمات محافظت

و آنها چهار کلمه اند که دلالت کنند بر چیزی
که حافظ و نگاهدار مدخول اینحروف است
اول (دار) چون راه دار و کلید دار
و درخت دار یعنی کسی که حافظ و نگاهدارنده
راه و کلید و درخت است دویم (بان)
مانند (باغبان) و (ساربان) یعنی حافظ
باغ و شتر چه سار بمعنی شتر نیز آمده است
خواجه حافظ گفته باغبان گر پنج روزی صحبت
گل بایدش بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

چهارم

چهارم (بُد) بضمّ باءِ موحّده مانند سپهبُد
و بار بُد حکیم اسپ طوسی گفته است
سپهبُد ز فغفور چین و سپاه یکی نامه
فرمود نزدیک شاه

فصل پنجم

کلماتِ لیاقت

اینها شش کلمه اند که دلالت کنند برانکه
چیزی شایستگی و لیاقت مدخول آنها دارد
اوّل (الف و نون) مفتوحه و نشانه مخفی
مانند مردانه و زنانه و بچگانه
یعنی چیزی که شایسته و لایق مرد و زن
و بچه است چون مردانه و خشم و زنانه بخرند

دویم (یای) مفرده چون گفتنی وخوردنی
یعنی سزاوار وشایسته گفتن وخوردن و
همچنین بردنی وکشتنی وداشتنی وکاشتنی
مولوی فرموده من بد انم درد دل من روشنی است
باید نگفتن هر اینه گفتنی است سیم (گار)
بکاف عجمی چون رستگار یعنی لایق رستن
چهارم (گان) بکاف پارسی چون بازرگان
که مخفف بازارگان است یعنی کسیکه لایق
بازار وسوداهست پنجم (بای موحده)
چنانکه گفته اند صائب کنونکه درد بدرمان
نمانده است آن بر که راه چاره وتدبیر بسته ام
یعنی دردی که قابل وشایسته درمان نیست

ششم

ششم (الف مفردہ) چون پذیرا یعنی شایستہ پذیرفتن چون پذیرا سخن بود و مثل اینها گیر

فصل نوزدہم

کلمات تصغیر

بدانکہ این کلمات دلالت کنند بر خردی و کوچکی و حقارت مدخولشان و آنها پنج کلمہ باشند نخست (چہ) بجیم پارسی مفتوح مانند طاقچہ و باغچہ و نالیچہ چون هر کرا باغچہ هست بہ بستان نرود دوم (زہ) بفتح زاء و آن در اصل چہ بودہ است چنانکہ در محل خود مقرر است کہ جیم پارسی بزاء عربی و عجمی هر دو بدل کردد و در اینجا بزاء

نوادهٔ نیز بدان شد چون نبیره که در اصل
آن بچه بوده یعنی نیکو جیک و نبیره تراء
عجمی در اصل نبیره بوده است که نبیره باشد
چنانکه کمال اسمعیل بطریق استعاره در
لونها استعمال کرده است چون تنم بخون
جگر شستن مالامال و گرنه نبیره خون
زدیکه بگشاده سیمرجه) بجیم تازی
مانند زلچه و مشکچه بفتح جیم چهارم کاف تازی
چون دخترک و پسرک بدانکه ماقبل از کاف
همیشه مفتوح گردد چنانکه نموده شد گاه
این کاف در مقام شفقت و رحمت استعمال شود
نه مقصود بیان حقارت و کوچکی مدلول است

چنانکه

چنانکه مولوی گفته کرهکو هم طفلکی تصغیر نیست
کاف رحمت گفتمت تصغیر نیست پنجم (واو
ساکنه) مانند خسرو و پیرو شاعری گفته
چشم خوش تو که افزون باد بر او با ما نظری
میکند ای پیرو

فصل بیستم

کلمات الوان و هرنک

آنها پنج کلمه باشند اول (فام) چون سیاه فام
و سرخ فام ظهیر گوید سفید دم چو جهانرا
نوید عیش دهد طلایه سحر از بام چرخ مینافام
دویم (وام) سیم (بام) هر یک بجای دیگری
استعمال شوند چهارم (رده) پنجم (چرده)

این دو نیز هر یک در مقام آن دیگر استعمال
میشوند خواجه حافظ فرموده آن سیکه
چرده که شیرینی عالم با اوست چشم میگون
لب خندان دل خرّم با اوست

فصل بیست و یکم

کلماتِ نسبت

شش کلمه باشند اوّل (یای) ساکنهٔ مخففه
چون تهرانی و دیوانی و شهری و بیابانی
و نیز ازی وغیره آنها شیخ گوید توخواهی
آستین افشان وخواهی روی درهم کش
مگس جائی نخواهد رفت جز دکان حلوائی
دوّم (یای ساکنه و نون) مانند عنبرین و شکرین
و سیمین

وسیمین سلمان ساوجی گوید سقی الله لیلا
کصدغ الکواعب شبی عنبرین خال و مشکین
ذوائب مستیم‌های ساکن) چون یکساله
ویکماهه گفته شده است به بو الفتح قصاب
گفتم که اثر دو من گوشت که از وجود دو ماه
خواجه گوید طی مکان ببین و زمان سلوک را
کاین طفل یکشبه ره یکساله میرود چهارم
(الف و کاف تازی) چون مغاک منسوب
بمغ اگویند که گود الباشد حکیم عنصری گفته
ای دریغا که زین منور جای زیر تاری مغاک
باید رفت پنجم (الف و لام) چون دنبال
و چنگال شیخ گوید بنشینم و صبر پیش گیرم

دُنبالهٔ کارخویش گیرم ششم (الف و نون)
مانند ایران و توران یعنے منسوب بایرج
و تور پسران فریدُون فردوسے گوید
تو گاھے نبیرہ کشتے گاہ پور بھانہ تو زاجمد
ایران و تور

فصل بیست و سیوم

کلمات حاصل مصدر

و اینها چهار کلمه اند که دلالت کنند بر اثرے
که از مدخول آنها حاصل شده و آنها چهار
مدخول این کلمات مصدر و یا فعل امر است
اوّل (گی) بکاف مکسور چون بخشندگی
و درخشندگی که حاصل بخشیدن و درخشیدن باشد

شیخ گوید از در بخشند کے و بنده نوازے
مرغ هوا از نصیبت ماهی دریا دوئیم (الف و را)
ساکن است چون (گفتار) و (رفتار) و
(کردار) که حاصل رفتن و گفتن و کردن است
گرکسے سرو شنیده است برفتار این است
سیوم (شین ساکن) مانند گردش و بخشش
و پرش چهارم (الک) که در آخر فعل امر
ملحق شود چون خوراک و پوشاک

فصل بیست و سیوم

کلمات ظرفیت

آن الفاظے هستند که دلالت کنند بر
ظرفیت مدخولشان و آن سه حرف است

اوّل کلمهٔ (دان) چون گلدان و شمعدان و قلمدان خواجه فرموده وگر دلم نشدی پای بند طرهٔ او کیم قرار درین خاکدان دلم بودی
دوّیم (گاه) بکاف بارسی مانند بارگاه و امگاه و تکیه گاه یعنی محلّ بار و تکیه و آرام عرفی گفته این بارگاه کیست که گویند بی هراس کای اوج عرش سطح حضیض تو را اساس
سیّم (باء مفرده) چنانکه گفته شده دشنام بمن دادی شکر بدهان تو یعنی در دهن تو

فصل بیست و چهارم
در کلمات تشبیه

اینها کلماتی باشند که هر گاه بخواهند چیزی را

بچیز دیگر مانند کنند بواسطه یکی از حروف
باشد بر ما باید دانست که در تشبیه محتاج
بچهار رکن یکی مشبه دوم مشبه به سیم
وجه شبه چهارم آلت تشبیه مثل زید
مانند شیر است که زید را مشبه و شیر را
مشبه به و شجاعت که مقصود از تشبیه است
وجه شبه و حرف تشبیه را که مانند است
آلت تشبیه گویند و این حروف بیست و سه حرف
باشند اول کلمهٔ چون) خواجه فرموده

گرچه در آتش دل چون خم می در جوشم
مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم

دوم چو) که مخفف چون است خواجه گوید

شنیدا از ان شدم کہ نگارم چو ماہِ نو
ابرو نمود و جلوہ گرہے کرد و رو بہ بست
ہشتم (ہمچون) چہارم (ہمچو) ہمو گوید
گوشۂ محراب ابروے تو میخواہم ز بخت
تا در آنجا ہمچو مجنون درسِ عشق از بر کنم
پنجم (ہمچنان) ششم (چنین) کہ در اصل
چون آن و چون این بودہ اند خواجہ گوید
دگر چو دو ترا کس نگوید با چنین حسنے
کہ اینرا اینچنین چشم است و از آنچنان ابرو
ہفتم (چو) حکیم فرخزاد است ملائے نژاد
ملک ہمت و ملک طلعت چو کجاست یکے
از ہمہ ملوک بار ہشتم (چونین) کہ مخفف

چون این باشد چنانکه گفته شده منوچهر
خندید و گفت آنکهی که چو بین نکو بنگر ابلهی
نهم (مانند) طالب گفته خواستم تا سینه
بخراشم بناخن جسم زار درمیان پنجم مانند
مو در شانه ماند (دهم) سار چون مرد
سنگسار و خاکسار یازدهم (وار) مانند
بنده وار و نوکر وار و خواجه وار گفته شده
بشرط آنکه منت بنده وار بر نهم که
کمر به بندم و تو خواجه وار بنشینی
دیگری گوید من لب نهاده بر کف پای
تو بنده وار تو بر امید آنکه زپا بر دو افکنی
دوازدهم (اسا) وصال شیرازی گوید

تو مردی با عروس معنی آن بهتر که اسانی
بزرد و سرخ چند اسا کنی بر رخ عروس اسا
سیزدهم (وند) بواو مفتوحه و نون ساکن
ودال گفته اند کرچه خدا نیست خداوند ما
چهاردهم (ون) بفتح واو و سکون نون
منوچهری در تعریف اسب گفته بیرجه اهو
دوی و وباه حیله کو رون پانزدهم (وان)
بفتح واو بعد ازان الف و نون امیر خسرو
گوید عجب نبود گران بار از فرو لغزد باب و گل
که بحنی لول گردد چون گذر افتد بر پل وان
یعنی بجائی که مانند پل شده است مثل
کنار کشت زارها بواسطه بستن مرز

شانزدهم (وش) چون شوهره بلبل بلب
هر بهوش شکر بتر از وی برکش
هفدهم (فش) چنانکه از وی در صفت
قلم گفته اب سیر و خاک جنبش مرغ پای و
قارفش زرنمای و سیم شکل و در فشان و
مشکبار هجدهم (بش) بپای عجمی گاهی
بجای فش استعمال کرده نوزدهم (دش)
بدال مفتوحه و سین مهمله عنصری راست
ندید و نه بیند تو را هیچکس کرد زم
مثل و که بزم دش بیستم (دبس) بدال
مکسور شیخ گفته چه قدر آورد بنده خود دبس
که زیر قبا دارد اندام پیس یعنی مانند

چو در بیت یکم (مثال) سلمان ساوجی

گوید بسانِ غنچه بدن در کفن همی بالد

زاعتدال هوای بهار موتی را ببیت دوم

حرفِ باءِ مفرده چون لطفش به بهار شاد ما نیست

قهرش بسموم مصر کابی است یعنی مانند بهار

و سموم وهم گفته شده بصورتِ توبیخ کنر

افسرده‌تا بیت سوم (مثال) سیف اسفرنگ

گفته نیست شتر گربه باد سخنِ من ولیک

گویند او شیر گیر اشترِ او به پیها

فائده

بدانکه کلمهٔ گویا و گوئی و پنداری و گفتی

بطورِ مجاز در مقام تشبیه استعمال شوند

فصل بیست و پنجم

کلمات تحسین

که در مقام هیجان و میل طبع و ستایش
گویند و آنها شش کلمه اند اوّل (آفرین)
چون هزار آفرین بر می سرخ باد که از روی
ما رنگ زردی ببرد دوّم (آباد) نجیب الدین
جرفادقانی گوید دل من جای خرابست و
در آن کنج غمت باد آباد برین کنج
برین ویرانی یعنی آفرین باد بر آن کنج
و ویرانی سوّم (زه) فردوسی گفته
ملک گفت تحسین فلک گفت زه چهارم
(آخ) پنجم (آخ) ششم (وه) بواو مفتوحه

تا آنے گوید وہ توجیہ کوئے کلکو کہ در
کہ در زبان میل طبیعت بدانہا تکلم کنند

فصل بست و ششم

کلمات ربط و پیوند

آنہا شش الفاظ اصلی باشند اوّل (است)
دوّم (ہست) سوّم (بود) چہارم (شد)
پنجم کہ ازانکہ ندا خبر لاحق شود
چون ہوا سرد یکسر دال یعنے سرد است
ششم الف چنانکہ عرفی گوید آن جام
کہ از روای منیر تو فلک ساخت زود ا
کہ کند غنچۂ گل شہرت جم را یعنے زود است
دیگر بے کفش در بغا گردن ظلمت نہاد

کرش همراه بودست دادن لیکن
چها کلمهٔ اول برحسب مقتضیات مقامات
افعال تامه متصرف کردند مضارع ونفی و
امر از انها اخذ شود و بمناسبات محل
ضمایر بدانها متصل شوند و هر یک ازین
کلمات را در مورد مخصوص استعمال نمایند

پوشیده نمانی

که غرض و مقصود متکلم از سخن گفتن انکشاف
واظهار چیزهائی است که در مخزن خیال
و گنجینهٔ خاطر خویش مستور داشته است
واظهار این مقصود در خارج جز بر اتصال
و پیوند دادن کلمات با یکدیگر صورت
نبندد

نبسند و چرا که اشارت رفت بر اینکه کلمات
و حروف ذاتاً از هم جدا و بیگانه اند
پس ناچار نظم آنها منوط است بکلماتی که
مانند رشته تا بدانها آن کلمات پراکنده را
با یکدیگر اتصال و پیوند دهند و اینگونه
کلمات که واسطهٔ اتصال و رشتهٔ پیوند
عرب آنها را رابطه گوید و پارسیان چون
ما را در تقسیم کلمات نظر باستقلال معانی
بوده نه الفاظ و این کلمات را استقلالی در
معنی نبود بدین جهت در جزو حروف
بشمار آورده ایم پس باید دانست که اینها را
در جملهٔ مبتدا و خبر بیشتر بعد از ذکر خبر آورند

چون طفیل پیر احمد است و کاد بر جمله
دارند چنانکه سرجوش گفته هست دولت
منعمان دل سید را خانه زاد یعنی دولت
منعمان دل سید را خانه زاد است دولت
مبتداء و خانه زاد خبر آن است و رابطه
بر آنها مقدم شده است خواجه گوید
نیست در شهر نگاری که دل از ما ببرد بختم
ار یار شود رختم از اینجا ببرد گاه برای وجود
قرینه رابطه را از کلام حذف سازند شیخ
فرماید عاشقان کشتگان معشوقند
یعنی کشتگان معشوق هستند یا باشند
بدانکه از خصایص کلمه (است) آنکه

چون بکلمهٔ لاحق شود که در آخر آن کلمه یکی
از حروف مدّ باشد و آنها سه حرف باشند
(الف و واو و یاء) همزه را با حرکتش ببند از بد
مثال الف جامی گوید عاشق تو شهید تیغ
بلاست که همزه (است) محذوف شده است
مثال واو خواجه گوید دل سراپردهٔ محبت
اوست دیده آیینه دار طلعت اوست
مثال یا خواجه گوید بیا و باده که رنگین کنیم
جامه دلق که مست جام غروریم و نام هشیار نیست
والا هرگاه در آخر آنکلمه های مختفی باشد
وجوبا همزه بحال خود باقی خواهد ماند
چنانکه خلیل در خانه است و فلان حرف گفته است

واگر در آخر کلمه حرف ها نباشد جایز است
محض تخفیف نقل حرکت همزه بما قبل نموده
همزه را حذف نمایند مانند آنکه گفته اند
کند در هر قدم خلخال فریاد که حسن کار خانه
یاد رو د کاب است وجایز است که بحال خود
باقی گذارند چون گل در بر و می در کف و
معشوقه بکام است سلطان جهانم بچنین
روز غلام است

باب دوم در مرکبات

بدانکه چون مفردات باقسامها بالاجمال
والتفصیل گذشت پس اینک شروع نمائیم
در بیان مرکبات بدانکه مرکب عبارتست

از پیوستن و اتصال دو کلمه یا زیاده با یکدیگر
و آن بر دو قسم انحصار دارد نخست مرکب تام
و آن دیگر مرکب ناقص و غیر تام اما مرکب تام
آن سخنرا گویند که صحیح باشد سکوت
بهمان مقدار سخن پس اگر متکلم در آن محل
سخن خود را قطع کند بتواند و مخاطب را
فائده حاصل آید و غیر تام اینچنین نباشد
و مرکب تام حاصل نباید مگر بسبب اسناد
و حصول اسناد نیز ممکن نباشد جز
در میان دو اسم که یکی مسند و دیگری
مسند الیه باشد بدانکه توضیح این بیان
موقوف است بر ذکر اینمقدمه که مراد از

اسناد

اسناد نسبت نمودن کلمه ایست بکلمهٔ دیگر
بر وجهی که مخاطب را فائدهٔ تام دهد
چنانکه گوئی خلیل دانشمند است که
نسبت دانشمندی را بخلیل داده ایم بر وجهی
که مخاطب را فائدهٔ تام دهد و همچنین گوئی
آمده است احمد که نسبت داده ایم آمدن را
بر احمد بطریقی که مخاطب را فائدهٔ تمام دهد
پس احمد و خلیل در این دو مثال مسند الیه
باشند یعنی چیزی هستند که دانش و آمدن را
بدانها نسبت داده ایم و این دانش و آمدن را
مسند و محکوم به خوانند و نسبت میان
آنها را اسناد گویند و آن کلمهٔ (است) است

که بر اسناد و نسبت دلالت می کند چنانکه سابق ذکر شد آن را رابطه خوانند و مثال اول را جملهٔ اسمیه گویند زیرا که کلمهٔ اول آن اسم است و مثال ثانی را جملهٔ فعلیه چرا که جزو اول آن فعل است

اما مرکب غیر تام آن است که از آن فائدتی حاصل نیاید و صحیح السکوت نباشد مثل اینکه گوئی خلیل پسر احمد و احمد خوشکل و غیر آنها که نه مخاطب را مفید باشد و نه صحیح السکوت است اگر مخاطب بشنود همی در انتظار باشد که خلیل پسر احمد ویا احمد خوشکل چه کرده است و متکلم عاقل

بلیغ

بلیغ را در آن محل سکوت روا نباشد چه سخنے
بے فائدہ گفتہ نباشد چون مرکبات غیر تامہ
پیوستہ در سلک سخن ورشتہ بیان جزء
مرکبات تام منظوم اند و شناختن کل بے
شناسائے جزء غیر ممکن بود بدیں جہت ما
مرکبات غیر تامہ را بر مرکبات تام مقدم
داشتیم پس بدان کہ مرکبات غیر تامہ بر چہار
گونہ اند

گونہ نخستین در ترکیب اضافی است

ترکیب اضافی حاصل شود بہ پیوستن دو کلمہ
کہ اول را مضاف و ثانی را مضاف الیہ گویند
مانند (پسر علی) و (جام طلا) و (آفتاب امروز)

وشرط است در مضاف که مقدم باشد بر مضاف الیه چنانکه در مثالها نموده آمد

پوشیده نماند که چون خواهی اسمی را باسم دیگر اضافه نمائی و از خطا محفوظ باشی باید این پنج قاعده را رعایت نمود

قاعدهٔ اولی

هرگاه حرف آخر مضاف (واو) یا (الف) باشد و مضاف الیه ضمیر متصل باشد پس یائی پیشتر از آن ضمیر در آورند چون رویش و قبایم خواجه گوید تبسّت رویت اگر با ماه و پروین کرده اند صورت نادیده تشبیهی بتخمین کرده اند که رو اضافه شده است بضمیر متصل

متصل و قبل از آن یاء آورده اند

قاعدهٔ دوم

هرگاه در آخر مضاف حرف (هاء) باشد و
مضاف الیه ضمیر متصل باشد همزهٔ مفتوح
بر سر مضاف الیه در آورند مانند خانه اَت
و مدرسه اش و پردهٔ اش

قاعدهٔ سوم

هرگاه در آخر مضاف یکی از این سه حرف
الف و یاء و واو باشد پس مضاف الیه خواه
ضمیر منفصل خواه اسم ظاهر باشد یاء
مکسوره بعد از مضاف الیه بیاورند چون
(آقای من) و (طلای خوب) و (بوی گل)

وا موی تو) مثال مضافی که در آخرش الف
و مضاف الیه ضمیر باشد خواجه گوید
تاب بنفشه میدهد طرهٔ مشکسای تو
پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلکشای تو
مثال مضافی که آخرش واو و مضاف الیه
اسم ظاهر باشد هم او گوید روی نگار
در نظرم جلوه مینمود وزدور بوسه
بر رخ مهتاب میزدم مثال مضافی که آخرش
واو و مضاف الیهی که متصل است هم او گوید
نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم
بر کارگاه دیدهٔ بیخواب میزدم مثال مضافی
که آخرش الف و مضاف الیه اسم ظاهر باشد
چنانکه

چنانکه خواجه گوید ایمه نامهربان از
بنده حافظ یاد کن تا دعای دولت
آن حسن روز افزون کنم

قاعدهٔ چهارم

هرگاه آخر مضاف یای معروف یا الف باشد
و مضاف الیه اسم ظاهر و یا ضمیر منفصل باشد
بعد از مضاف همزهٔ مکسوری بیاورند مانند
(بادهٔ سرخ) ظهیر گوید هر که اندر سایهٔ
خورشید ایوان که بخت ایمن است
از خود فزون نزدارد از کردون کناه
و(جامهٔ من) و(کشتیٔ تو) ۱. (پایهٔ دیوار)
مثال یای مجهول و ضمیر منفصل بیاو

کشتۀ مادر شط شراب انداز مضافی که آخرش
هاء و مضاف الیه اسم ظاهر باشد چون این
بیت حافظ تیر مژگان دراز و غمزۀ جادو
نکرد آنچه آن زلف سیاه و خال مشکین کرده اند
مثال مضاف که آخرش هاء و مضاف الیهش
ضمیر منفصل باشد هم او گفته است
در کمینگاه نظر با دل ریشم جنگ است
ز ابروی غمزۀ او تیر و کمانی بمن آر

قاعدۀ پنجم

اگر آخر مضاف غیر از چهار حرف مذکور باشد
هرگاه مضاف الیه ضمیر متصل باشد حرف آخر
مضاف را مفتوح سازند چون اسم و درخت

ودستش هر گاه مضاف الیه اسم ظاهر و یا ضمیر
منفصل باشد اخر مضاف را مکسور سازند
چون (دست تو) و (اسب شاه) وغیر آنها

تبصره

گاهی بنابر ضرورت شعری و یا غلبه اسمیت
و یا کثرت استعمال کسرهٔ اخر مضاف را ساقط
نمایند مانند صاحب هنر و مرغ ابی و
گلنار وغیر آنها نظامی فرماید ز آن
سعادت که در سرشت دادند مقبلی هفت
کشورت دادند

تقسیم

بدانکه اضافت بر هشت گونه است اول

اضافهٔ تشبیهی) و این اضافت بر دو
گونه است یکی اضافهٔ مال است بسوی
مالک و صاحبش چون قصر سلطان
و گنج قارون و شمشیر احمد و لب خلیل
یعنی قصری که ملک سلطان است و گنجی
که مال قارون است و همچنین و آندیگر
اضافهٔ صاحب مال و مالک است بسوی
مال مانند صاحب اسب و مالک شمشیر
دوم اضافهٔ تخصیصی و این اضافت
دلالت کند بر اینکه مضاف از مخصوصات
مضاف الیه است یعنی خاصهٔ چیزی را بدان چیز
اضافه کنند چون زین اسب و زنگ شتر

ودکان

و دکان عطّارے و بازار بزّازان

سوّم اضافۂ سببی است و آن اضافه

سبب است بسوے مسبّب چون شمشیر انتقام

و قانون انتظام یعنی شمشیرے کہ سبب انتقام

است و قانونے کہ جہتِ انتظام است و

و از ین قبیل است ید الله احمد چہارم

اضافۂ توضیحی است و آن اضافۂ عام

است بسوے خاص چون شہر طہران و

باد شمال کہ شہر و باد عام اند بسوے خاص

اضافہ شدہ اند پنجم اضافۂ بیانی کہ

حقیقت و ذات مضاف بواسطۂ مضاف الیہ

بیان و واضح کردد چون انگشتر طلا

وسردادبے ماهوت وسبزامن
پوشیده نماند که فرق مابین اضافهٔ توضیحی
وبیانی بدینگونه است که در توضیحی وجود
مضاف بدون مضاف الیه ممکن است که
یافت شود مانند شهر وباد که بے
طهران وشمال موجود باشند چون شهر
شیراز وباد جنوب ولی مضاف الیه در
اضافهٔ توضیحی بے وجود مضافشان
متحقق نشوند چون طهران بے آنکه شهر
باشد وشمال بدون آنکه باد باشد
آفاده اضافهٔ بیانی وجود هیچیک از
مضاف ومضاف الیه بسته بوجود دیگری نیست

باکسر مضاف بے مضاف الیہ و مضاف الیہ بے مضاف یافت میشود چنانکہ انکشتر عبر طلا و طلای عبر انکشتری وجود ندارد ششم اضافهٔ تشبیهی و آن چنان باشد که مشبه به را بسوی مشبه اضافت کنند مانند کمان ابرو و نرکس چشم و غنچه دهان و ماه رو یعنی ابروئے که مانند کمان و چشمے که چون نرکس و دهانے که چون غنچه و روئے که مثل ماه است که کمان و نرکس و غنچه و ماه در مثالها مشبه به اند و تشبیهات مجازیه نیز ازین قبیل است چون دست حوادث و چشم روزکار و پای خیال که متکلم حوادث

ورود کارو خیال هر یک را مانند شخصی
انگاشته و از لوازم متنبه بر کر دست و چشم
و پاست برای آنها اثبات نموده است و بدانها
اضافت کرده

هفتم اضافهٔ ظرفیت و این بر دو گونه است
یکی ظرف را بسوی مظروف اضافه نمایند چون
تنگ شراب و شیشهٔ گلاب و کاسهٔ آب
دوم مظروف را بسوی ظرف اضافه کنند مانند
آب دریا و گیاه صحرا و فرش خانه و آب کوزه
هشتم اضافت بادنی ملابست و آن
بدینگونه باشد که چیزی را بمناسبت کمی
بچیز دیگر اضافه کنند چنانکه شخصی گوید که

ایران ما از توران شما بهتر است و یا
شهر ما از شهر شما بزرگتر است که متکلم
مخصص بودن در ایران و با شهر تمامت
آن ملک و شهر را بخود نسبت نماید و یا
آنکه در آن شهر و یا مملکت شاید خانه
و ملکی دارد و تمام را بخود نسبت کرده است
بدانکه این اضافه در حقیقت از متفرعات
و شعبهای اضافهٔ تملیکی است

تتمه

بدانکه فائدهٔ اضافه در زبان پارسی اختصاص
دارد بر دو فائده یکی آنکه مضاف از
مضاف الیه کسب تعریف کند و این در

صورتے است کہ مضاف الیہ یکے از اقسام
معارف باشد مانند (پسر احمد) و
(زید دتو) و (برادر زان) کہ ہر یک از پسر
و زید و برادر قبل از اضافہ نکرہ و غیر
معلوم بودند پس بواسطۂ اضافہ مشتہر
و متعین شدند دیگرے آنکہ مضاف
از مضاف الیہ کسب تخصیص نماید و این
در وقتی است کہ مضاف الیہ نکرہ باشد
مانند نوکر مردے و مرد شہرے کہ نوکر
و مرد قبل از اضافہ نکرۂ عام بودند
ممکن بود کہ نوکر مرد باشد یا نوکر زن
پس بعد از اضافہ قلت اشتراک حاصل

و مخصوص

ومخصوص شد که نوکر مرد است ولفظ
مرد عام است محتمل بود شهری باشد
ویا دهی ویا بیابانی پس از اضافه
اختصاص پیدا کرده است

گونهٔ دوم ترکیب توصیفی

وآن عبارتست از اسم ذاتی ویک
کلمهٔ دیگر که بیان صفت آن نماید پس
این اسم ذات را موصوف نامند یعنی
وصف شده وآن کلمه که بیان صفت آن
میکند صفت ووصف ونعت گویند
چون اسب سفید که مرکب شده است از
اسب که اسم ذاتست وسفید که صفت
آن است

آن است یتیمی انبیے کہ وصفش این رنگست
یدا انکہ بایستی موصوف پیوستہ بر صفت
مقدم باشد مانند جامۂ خز وقبا سفید
ودرخت بلند گاه صفت را بر موصوف
مقدم سازند بطور ضرورت شعر
وقافیہ وسجع چون سفید جامہ و
سیاہ نامہ

فائدہ

ہرگاہ حرف آخر موصوف غیر واو وہاء
ویای معروف والف باشد حرف آخر موصوف
مکسور شود مانند کتاب بزرگ ولباس بلند
ہرگاہ الف وواو باشد در آخر موصوف

یا یِ مکسوره بنا وَنَند چون موی دراز و
رویِ زیبا و بالای بلند وطلائی مسکوک
اگر در آخر موصوف هاء و یاء باشد پس
در آخرش همزهٔ مکسوره آورند چون خانهٔ
بزرگ و مدرسهٔ کوچك و دوستی محبت
هرگاه صفت جمله باشد موصوف بحال
خود باقیماند آصفی گوید دل که
طومار بلا بود من محزون را پاره
کردند ندانستند بنان مضمون را که
که جملهٔ طومار بلا بود صفت است برای دل
و آخر موصوف بحال خود باقی است
بباید دانست که ضمیر متصل هرگز موصوف
نشود

نشود و برای آن صفت بیاورند و
ضمایر متصله را بجمله صفت آورند

تتمه

بدانکه فائده صفت التنکیر اگر موصوف
نکره باشد صفت آنرا تخصیص دهد
چون مرد شکم بزرگ و زن خوش رو
هرگاه موصوف معرفه باشد صفت آنرا
توضیح و تعیین نماید چون احمد بهمنی
و خلیل فراش و محمود معلم

گونه سوم ترکیب مزجی

و آن عبارتست از اتصال دو کلمه و
یا زیاده با یکدیگر بقسمی که در بادی نظر

و آغاز سخن تماعت آنها یک کلمه نماید
چون بغداد که گویند در اصل باغ داد
بوده است باضافه وجمشید که مرکب است
از جم که نام آن سلطان است و شید
که بمعنی آفتاب است و تهمتن بمعنی قوی
تن چه تهم بفتحتین بمعنی قوی است
و منوچهر که در اصل مینوچهر بود است
و یانده که در اصل یک ارده بوده
چنانکه مذکور شد و بر همچنان کلمات
مرکبه که در باب حرف و اسم و فعل گذشت
بدین ترکیب ملحق باشند

مرکبات تامه

بدانکہ مرکّب تامّ بر دو قسم است یکے
مرکّب از فعل و اسم دیگری مرکّب از
دو اسم و این مرکّب تامّ را جملہ نیز گویند
هرگاه جزو اوّل مرکّب فعل باشد آنجملہ را
فعلیّہ و هرگاه اسم باشد اسمیّہ گویند
پس جملۂ فعلیّہ مرکّب باشد از یک فعلے
کہ مقدّم باشد و از اسمی کہ بعد از آن
پس هرگاه فعل معلوم باشد آن اسم را
فاعل گویند هرگاه مجهول باشد نائب فاعل
کہ در حقیقت مفعولے است کہ نیابت
از فاعل کرده است چون رفت خلیل
و یادی شد احمد بدانکہ چون فعل

تمامت

بتمامت اقسام وچگونگی اسناد وتعلق آن
بفاعل در باب فعل گذشت اعادهٔ آن
لازم نباشد لیکن متعلقات فعل را
از فاعل ومفاعیل هریك در اینجا
بطور اختصار بیاوریم

فاعل

بدانکه فاعل بر دو قسم است یا اسم ظاهر است
چون آمد احمد یا ضمیر است ضمیر
نیز بر دو گونه است یا بارز و آشکار است
یا پوشیده ومستتر قسم اول چون آمدی
که یا ضمیر بارز است قسم دوم چون احمد آمد
که در کلمهٔ آمد ضمیری است پوشیده

راجع باحمد و ضمیر باز نیز بر دو قسم است
یا متصل باشد چون گفتم که میم ضمیر
متصل است یا منفصل باشد مانندِ
گفتۂ او که کلمۂ او ضمیر منفصل است
هرگاه فاعل اسم ظاهر باشد آن هم بر
دو قسم است یکے مفرد دیگرے مرکب غیر
تام امّا مفرد گذشت امّا اگر فاعل
مرکب اضافی باشد مانندِ آمد برادر
خلیل که برادرِ خلیل فاعل و مرکب اضافی
است مرکب توصیفی چون رفت مرد بلند
بالا که مرد بلند بالا مرکب توصیفی است
مرکب مزجی چون آمد جهاندار و رفت

جمشید

فائده

بدانکه گاهی محض اختصار فعل از احد
و فاعل را بجای خویش باقی گذارند
هرگاه قرینه بر حذف داشته باشیم و این
در چند محل است اول چنانکه کوئی کسی
نزد من نیامد جز احمد یعنی آمد احمد
که آمد بقرینهٔ نیامد سابق حذف و
فاعلش باقی مانده دوم مانند علی ماند
و خوصش که خوص فاعل است از برای
فعل محذوفی که ماند باشد سوم
چون لفظ احمد که در جواب کلمهٔ یا که آمد

و آیا کر رفت گفته شود مثلاً اگر کسی
پرسد آیا کر آمد گوئی احمد یعنی آمد احمد
گاه فعل و فاعل هر دو حذف شوند بقرینه
حال و مفعول در کلام باقی ماند چنانکه
تشنه می گوید آب آب یعنی بیاورد
و یا بده آب را

تتمّه

پوشیده نماند که فعلهای معلوم بتمامی
فاعل گیرند و فعلهای مجهول نائب فاعل
یعنی چون فاعلش برای علت و فائدی
مذکور نشده مفعول آنرا بجای فاعلش
ذکر نمایند چنانکه گوئی گفته شد علی

یعنی گفت کسی علی را فاعل کہ کس برد محمد
وعلی کہ مفعول بود بجای آن گذاشتہ شد
ودر غالب احکام نائب فاعل شریک وشبیہ
فاعل است

متعلقات فعل

بدانکہ حصول وصدور واثر از فاعل
ناچار است کہ در زمانی ومکانی باشد
وہم ناچار است بجہت سبب وعلتی
یعنی چیزی کہ سبب صدور آن فعل باشد
وہمچنین محتاج است چیزی اگر آن
اثر بر آن برسد وواقع شود وہم معیت
مفعول وہم ہیئت فاعل ویا مفعول

ویا هر دو که چگونه بوده اند و همچنین صدور
فعل بچه وضع مخصوصے بوده است
وهم صدور فعل یک مرتبه ویا مراتب متعدده
بوده است پس هر یک ازین وجوه وکیفیات را
نزد علمای نحو لقبی است مخصوص بدین
ترتیب که قسم اول را (مفعول فیه) وثانیه را
(مفعول له) وثالث را (مفعول به) ورابع را
(مفعول معه) وخامس را (حال) وسادس را
(مفعول مطلق) نامیده اند وما بعون الله
هر یک را در فصلے بیاوریم

فصل اول

در مفعول فیه است بدانکه مفعول فیه

هر ظرفی را گویند که فعل و اثر در آن

بظهور آمده باشد چون آمدن ی دیروز

که دیروز ظرف آمدن تو بوده است

یا کوئی درخت کاشتم در باغ که باغ

ظرف است برای فعلی که کاشتن باشد

انوری گوید بیتے ز فضلهٔ دل و دست

تو ساخته است در آب ساده گوهر و در

خاک تیره زر بدانکه ظرف از

دو گونه بیرون نباشد یا ظرف زمان

یا ظرف مکان چه ظرف عبارت است از محل

استقرار چیزها پس هر چیزی استقرار

خواهد داشت در یک زمانی و مکانی

وهر یک از این ظرف زمان ومکان بر دو
گونه اند یا آغاز وانجام آن پدیدار و
معلوم است یا چنین نیست قسم اول را
محدود وقسم دوم را مبهم گویند ظرف
زمان محدود مانند روز وشب وماه
وسال که هم آغاز آنها معلوم است وهم
انجام آنها ظرف زمان مبهم چون وقتی
وهنگامی که معلوم نیست ابتدا و
اختتام آن ظرف مکان محدود مانند
خانه ومدرسه ومسجد که نهایت آنها
معین است ظرف مکان مبهم مانند بالا
وپایین وپیش وپشت سر که نهایت

آنها معلوم نیست علامت مفعول فیہ
در زبان پارسے یا بزیادت کلمۂ (در)
است بر سر مفعول یا بلفظے کہ مفید ظرفیت
است گاہے بمعنے حصول قرینہ آن علامت
محذوف گردد چون رفتم خانہ یعنے بخانہ
یا در خانہ کہ علامت ظرفیت بجہت وجود
قرینہ و اختصار محذوف شدہ است

فصل دوم

در مفعول لہ است و آن اسمے باشد کہ
سبب ایجاد فعل شدہ باشد چون
علی را زدم برای ادب و خلیل را چیز
دادم بجہت دانش کہ ادب و دانش سبب شدہ اند

از

از برای ایجاد این دو فعل کہ یکے زدن
ودیگرے چیز دادن باشد

دلا درجہان مسند کہ بار بی است بیوفا
جا ای راست بسراب و شرابی است بیصفا
نوشش مپیش کہ زہر افاعی است در عقب
خمرش مخور کہ رنج خمار است در قفا

بدانکہ مفعول لہ بر دو قسم است گاہ
حصولی باشد گاہ تحصیلی یعنی فاعل
اثرے ایجاد مینماید یکبار برای حاصل
نمودن مفعول لہ و یکبار برای آنکہ
مفعول لہ حاصل بودہ چنانکہ در دو
مثال سابق کہ متکلم زدن را ایجاد نمودہ است

بجهت تحصیل ادب کردن اشتر است
پیش وی در مثال ثانی متکلّم فعل چیز دادن
موجود کرده است بواسطهٔ حصول
مفعول له چه دانش سابق حاصل بود است
و علامت شناختن مفعول له آن است
که بیشتر اوقات بعد از کلمهٔ جهت و سبب
و برای چیزهائی که مفید علّت اند واقع
شود

فصل سوم در مفعول به

و آن عبارت است از چیزی که اثر صادر
از فاعل بر آن واقع شود چون علی گرفت
شکار را فعل گرفتن که از علی ظاهر آمده است

بر شکار واقع شده و زد علی خلیل را

که اثر زدن از علی سر زده است و بر خلیل

وارد آمده و نشانهٔ مفعول به آن است

که بیشتر اوقات بعد از آن کلمهٔ (را) واقع

شود چنانکه نموده شد و گاه برای

بودن قضیهٔ کلمهٔ (را) محذوف شود

قاعدة

هرگاه ضمیر متکلم وحده مفعول به واقع شود

نونش را حذف نماید چون خلیل

امدمرا که در اصل من را بوده نونش

محذوف شد خاقانی گفته فلک

کج روتر است از خط ترسا مرا دارد مسلسل

واهب اسا

فصل چهارم در مفعول معه

وآن بر دو گونه است یکی آنکه شریک باشد با فاعل در وجود دادن فعل چون رفتم بخانه با علی که علی مفعول معه است وشریک است با فاعل که متکلم باشد در ایجاد رفتن بخانه دیگرے آنکه شریک شود در قبول اثر مانند خریدم اسب را بازین که زین مشارکت دارد اسب را که که مفعول به است در واقع شدن اثر خریدن بر آنها ونشانه مفعول معه آن است که غالبا بعد از کلمهٔ (باء) بیا ورند

چنانکه

چنانکه نموده شد

فصل پنجم در حال

بدانکه حال آن لفظی باشد که بیان کند شکل و هیئت فاعل را یا بیان کند هیئت مفعول به را یا بیان کند هیئت هر دو را مثال اول چون آمد خلیل سواره که سواره بیان میکند شکل خلیل را که فاعل آمد است ساله‌ها دل طلب جام جم از ما میکرد آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد دوم چون دیدم علی را برهنه که برهنه حالست و بیان نموده هیئت علی را که مفعول به است

سوم مانند آنکه کوئی دیدم احمد را که هر دو میدویدیم که میدویدیم بیان میکند شکل فاعل را که متکلم است و مفعول به را که احمد است و شرط حال آن است که نکره و غالب از ذی حال و عاملش مؤخر باشد گاه مقدم کردد

فصل ششم در مفعول مطلق

و آن مفعولی باشد که بیان عدد و کیفیت و چگونگی صدور فعل یا از فاعل کند و آن بر سه قسم است اول بیان عدد نماید چون دیدم خلیل را ده بار که ده بار بیان میکند عدد صدور فعل را

کردیدن باشد چون سی بار نکفتمت
که سبب آمد مرا دوّم بیان نماید نوع
و قسم آن فعل را چون نشستن امر
که نشستن امر بیانست نه نوع
نشستن را سوّم بیان کند همان
مصدر و فعل را بدون زیادت چون
کوئی زدم احمد را زدنی

تذنیب

بباید دانست که تمامت متعلقات فعل
که مذکور شدند در زبان پارسی هم
مفرد میشوند هم جمله و هم مقدّم بر
عاملشان و هم موخّر و هم جائز است

با وجود قرینه یکی از آنها و یا بیشتر آنها
محذوف شوند و هم ممکن است که تمام
آنها در سلک یک سخن مذکور گردند
و در اینحالت شایسته آن است که مفعول
به را بر سایر متعلقات فعل مقدم سازند
چنانکه گوئی زدم احمد را با خلیل در
میان باغ ایستاده برای ادب زدن
سختی که احمد مفعول به و خلیل مفعول معه
و میان باغ مفعول فیه و ایستاده حال
و ادب مفعول له و زدن سخت مفعول
مطلق نوعی است

جملهٔ اسمیه

و آن مرکب باشد از دو کلمهٔ که درمیان
آنها اسناد باشد یعنی نسبت تامه
چون زید ایستاده است که مرکب است
از دو کلمه یکے زید و دیگرے ایستاده
که ایستادن را نسبت داده ایم بسوے
زید بطریقے که مفید نیز هست پس
زید را مبتدا و ایستاده را خبر نامند
و بواسطهٔ مصدر بودن اینجمله باسم جمله را
اسمیه گویند و هر یک از این مبتدا
و خبر را احکامے است خاص آن
اما خصایص مبتدا آن است که یا اسمے
معرفه و یا قریب بمعرفه باشد یعنی

نکره

نکرهٔ موصوفه نباشد مثل مرد سفیدجامه
نویسنده است وهم بایستی اسم ذات
باشد وغالب مقدم باشد چنانکه در
مثالها نموده شد امّا خبر بایستی
نکره ونامعلوم واز اسماءِ صفات و
یا مؤوّل بصفت باشد وگاه مؤخّر
از مبتدا بوده باشد چون زهر
از قِبَلِ تو نوشدارو است فحش
از دهن تو طیّبات است
پس رعایتِ شرایط مذکوره لازم و
تجاوز ازین قانون سخن را از زیور صحّت
عاطل سازد

بدانکه گاه برای یك مبتدا آ اخبار متعدد
آورند بعضی بر بعضی مقدم چنانکه
گوئی خلیل شاعر و سخنور و بافرهنگ
و خوش رو است پس خلیل در اینمثال
مبتداء است و هر یك از شاعر و
سخنور و بافرهنگ و خوشرو خبر آن
باشند

تتمه

خبر مبتداء گاهی مفرد و گاهی مرکب باشد
و در صورت ترکیب هم گاهی مرکب ناقص باشد
چون خلیل پسر احمد است و گاه مرکب تام
باشد خواه جمله اسمیه خواه فعلیه

بود و اینجمله [illegible] که خبر جمله باشد باقیست

آنجمله دارای ضمیری باشد که عود نماید

بسوی مبتداء مانند (علی پدرش آمد)

علی مبتداء اول پدر مضاف است و

مبتدای دوم ضمیر مضاف الیه آن

آمد خبر است از برای مبتدای دوم

وجملهٔ پدرش آمد خبر است برای علی

بود که اینجمله ضمیری است که [illegible] باشد

وراجع بسوی خلیل [illegible] آمد

پسرش) که حذف ضمیر از جملهٔ خبریه

وتقدیم خبر بر مبتداء در [illegible]

بسیار است

تذنیب

چون تمامت ارکان و اقسام سخن مذکور
آمد و اصول احکام آن بجائے بیان شد
بایستے دانست کہ اگر متکلم بخواہد اہتمام
نماید در ایصال لفظ مخصوصے در سمع
سامع باید ہمان لفظ را مکرر نماید چنانکہ
اگر متکلم را مقصود اہتمام در لفظ مبتدا
باشد گوئے خلیل خلیل آمد و اگر مقصود
اہتمام در خبر باشد گوئے خلیل آمد آمد
و با مراد تاکید جملہ باشد گوئی خلیل
رفت خلیل رفت و ہمچنین است اہتمام
در سایر اجزاء سخن پس آن تکرار را در

اصطلاح تاکید گویند و چون مخصوص است
فقط بلفظ آنرا تاکید لفظی گویند
اگر غرض اثبات واهتمام در حفظ معنی
وعدم ارادهٔ مجاز وایصال آن باشد
در خاطر مخاطب آنرا تاکید معنوی گویند
وآن ناچار بایستی با لفاظ وکلمات
مخصوصه آورده شود مانند (خود)
و (شخص) و (همه) و (یکسر) و (الخ)
وچیزهایی که مانند آنها است چون سخن
کردم با خلیل خودش ودیدم شخص او را
وخریدم همهٔ خانه را و باغرا تمامی وبخشی و
پاره از آن را که کلمهٔ خود وغیر آن

تمامی

تمامی برادران تاکید معنوی هستند که محض
رفع توهم مجاز در معانی متبوع آنها
آورده شده

وهرگاه چیزی از انسان و یا غیر انسان را
اسامی مختلفه باشد بعضی از نامهای آن
از بعض دیگر مشهور و معروف تر باشند
و خواهی که آن اسامی را مرتباً ذکر نمائی
با اسم های که کمتر معروف هستند
مقدم داشته و آن نام مشهورتر را موخر
نموده تابع اسم اول ساخت مثلاً گوئی
علیقلیخان مختار الدوله پس آن اسم دوم
که فقط برای توضیح نام سابق است آنرا

عطف

عطف بیان گویند وهرگاه لفظی برای دفع سهو
ونسیان بعد از کلمهٔ آورده شود آن را
بدل گویند چنانکه گوئی علی یا احمد
یعنی مقصود اصلی آمدن احمد بوده بسهو
وخطا علی را نام بردم وشرط است که
پیوسته او مبدل منه مؤخر باشد
هرگاه در لفظی ویا نسبتی ابهام وپوشیدگی
باشد برای دفع آن ابهام وپوشیدگی
لفظی دیگر بیاورند که آن را واضح سازد
پس آن را تمیز نام نهند وبر آن کلمهٔ مبهم
مؤخر سازند چون ده من قند وصد
مرد که قند ومرد رفع میکنند آن
پوشیدگی را

پوشیدگی را کردگردہ من وصدہست
کہ قبل از آوردن آنہا پوشیدہ بود
کردہ من حیث وصد عدد از چہ جلتراست
و با مقصود دفع ابہام است از نسبتی
چنانکہ گوئے خلیل خوب است از جہت
راستی کہ اگر راستی گفتہ نشود مخاطب
نداند کہ خوبی خلیل از چہ رو است

خاتمہ

در چیزہائے است کہ کاتب و مترجم را
از دانستن آنہا گزیر نباشد ما ہر یک
از آنہا را در ضمن فائدے بطور اختصار
اشارت نمائیم و شرح آنہا را بکتب مصنفہ

در آن علم حوالت کنیم

فائدهٔ اوّل

در چیزهائی است که مکتوب شود لکن خوانده نشود اوّل واوی است که برای بیان ضمّهٔ ماقبل در کتابت ثبت گردد ودر لفظ نیاید مانند (دو) و (تو) و (چو) دوّم واو معدوله است و آن واوی است که دلالت نماید بر آنکه فتحهٔ ماقبلش خالص نیست بلکه میل بضمّه دارد بدین جهت این واو را واو اشمام خوانند و این واو را معدوله گویند برای آنکه از آن واو عدول نموده

بحرف بعد از آن تلفظ نمایند وپیوسته
این واو بعد از (خای) منقوطه که غالبا
آن خاء مفتوح باشد آورند تا آنکه
دلالت کند فتحهٔ خاء خالص وسادہ
نیست بلکه بوئی از ضمه در آن میباشد
واین واو بعد خای مضمومه جز در یک کلمه
یعنی خوهل و خوهله بمعنی کج و دیگر
خوهله بمعنی احمق دیده نشده است
وهم بیشتر بعد از این واو یکی از این
حروف نه گانه باشد اول (الف)
دوم (دال) بی نقطه سوم (راء)
چهارم (زاء) پنجم (سین) ششم (شین)

هفتم

هفتم (نون) هشتم (هاء) نهم یاء
تحتانی دو لفظ مانند خواب و خود
و خور و خوزم بزای معجمه در فرهنگ
جهانگیری گوید با دال مفتوح و واو
معدوله بزای زده بخار باشد و
خوست و خوش و آخوند که دو معنی
دارد اوّل خداوند دوّم تیزو تند
و خوهل و خوید لیبل بر مفتوح بودن
این خاءها اشعار شعرای فصیح و
ضبط لغت است شیخ سعدی گوید
پس پرده بیند عملهای بد هم او
پرده پوشد بآلای خود خواجه گوید

ماھے کہ رخش روشنے خود بگرفت
گرد سخنش بنفشہ یکسر بگرفت
دہ ھا ھمہ در چاہ زنخدان انداخت
آنکہ سر چاہ را بعنبر بگرفت
شیخ گوید در آمدت کہ مارا وقت
خوش بود ز ھجرت ششصد و پنجاہ و شش بود
سوم واو عاطفہ در بعضے صور کہ گفتہ شد
چھارم از چیزھائے کہ مکتوبش دنہ
ملفوظ ھائے مختفی باشد و آن بر
چھار گونہ است اول ھا فاقلہ و آن
ھائے است کہ چون نام چیزی را بر چیز
دیگر نھند کہ مشابہ آن است برائے

بیانِ نقل در آخر آن منقول آورند
چون دسته که بواسطهٔ شباهت از دست
نقل شده است دوّم در آخر افعال آید
چون گفته و رفته سوّم هائے که برائے
تعیین مدّت آورند چون یکساله
و دوماهه و پنج روزه و سه ساعته
چهارم هائے که برای بیان و اظهارِ
فتحهٔ ما قبلش بیاورند چون خانه و
جامه و شگوفه پنجم همزهٔ وصلے است
که حرکتش را بما قبلش دهند چنانکه فردوسی
گفته چو کودک لب از شیر مادر بشست
بگهواره محمود گوید نخست که حرکت

همزه از نقل بما قبل شده است

بدان تلفظ نشود

فائدهٔ دوم

در چیزهائی است که یا ببتی در بعضی

حالات بهمزه ثابت نمود یکی هائی مختفی

در صورتی سر آن کلمه اضافت شود

ها را بدل همزه نمایند و بر بالای آن

هاء همزه نویسند چون جامهٔ من و

خانهٔ تو و شکوفهٔ درخت و غیر آنها

دوم در جائی که دو یاء باهم جمع گردد

یای اول را بدل همزه نمایند و در

بالای آن یاء همزه نویسند چون

جایید وخایید وجائی وپائی وغیر
آنها

فائدهٔ سوم

در چیزهائی که یک حرف نوشته گردد
ودو حرف اعتبار شود واو کاوس و
سیاوش وشاور است که بدو واو
خوانده شوند دوم دو حرفی باشند
که بواسطهٔ جنسیت ویا قرب مخرج واز
ادغام شوند که حرف مدغم مکتوب نگردد
وبتشدید خوانده آید چون گل شبّو
که در اصل شب بو است ونیمّن که
در اصل نیم من بوده است وشرّه

که در اصل شب پره بوده است و یا
یک حرف را محذوف کنند چون شرمند
که در اصل شرمنده بود یعنی صاحب
شرم
و خداوند چه سابق مذکور امد که مند
برای ملکیت است و بدتر که گاه بتر با دغام
و تشدید خوانند و گاه دال را حذف نموده
بتر بتخفیف خوانند

تفریع

در کلماتی که هرگاه نون و بای موحده
پهلوی هم واقع شود در زبان پارسی غالبا
قلب میم و میم را در میم ادغام نمایند چون
کم بتشدید میم که شهره مشهور و معروف است

تمامت

تم است که اکنون آن شهر بدین لفظ
گرفته در اصل کنب بوده است نون
و با بمیم قلب شده است و میم اول در
ثانی ادغام کردیده کم گفته اند و همچنین
دم و خم و سم و کمل و دتل که اصل آنها
دنب و خنب و سنب و کنبل و دنبل
بوده است چنانکه کاهی در اشعار
فصحا بدون قلب و ادغام نیز استعمال
شده است شیخ اوحدی گوید بدکان
میفروشان کرو است هر چه دارم
همه خنبها تهی گشت و هنوز در خمارم
حکیم ناصر خسرو گفته است در خنبره

بماند و دستش برای کوز بگذارد
کوز و دست براورد خمره یعنی برای
بیرون آوردن کوزه از خمره هر دو دست
در خمره بماند کوزه را رها کن و دستها را
بیرون آر

تبصره

بباید دانست تاآنکه در عربی بصورت
های گرد نویسند و در حالت وقف
بهاء بدل گردد مانند مخبر الدوله و
مشیر الدوله و نایب السلطنه و صاحب
الشوکه و الرفعه و السعاده چون در
پارسی نگارش شود و در ترکیبات پارسی
در آرند

دو آرند آن نامها را در آن نویسند چون
نائب سلطنت و معتمد دولت و مشیر ملک
و صاحب شوکت و رفعت و سعادت و هم
با یستی آنست که مانند انشاء الله و
عنقریب را در ترکیب فارسی بایستی متصل
نوشت و در سیاقت عربی چون هر یک
از آنها مرکب باشند از دو کلمه منفصل
نویسند چون ان شاء الله و عن قریب

فائدهٔ چهارم

در دانستن معنی ترجمه است بدانکه ترجمه
عبارت است از تقریر و بیان کردن زبانی
بزبان دیگر بر وجهی که رعایت اصول لغت

وفصاحت الفاظ و وضوح معنی بشود
واگرچه این لفظ بر حسب صورت عربی است
لکن اصل آن از زبان پارسی مأخوذ شده
و بتصریف عربی از آن صیغها مشتق
نموده اند چنانکه ترجمان در اصل ترزبان
و ترزفان بوده بر وزن نردبان و ترزبان
کسی را میگفتند که شیرین سخن باشد
و کلمات تر و تازه حکایت و نقل کند
حکیم سوزنی گفته است من بسیار است
زفان بیانم چون عرب با عجم مخالطت افتاد
ترزفان را معرب کرده ترجمان گفتند حکیم
خاقانی گفته اهل زبان را بزبان خرد

از ملکوت ملکم ترجمان پس از آن صیغهای مختلفه
از آن اشتقاق دادند چنانکه گفتند ترجم
ماضی بر وزن دحرج و یترجم مضارع بر وزن
یدحرج و ترجمة مصدر بر مثال دحرجة و مترجم
بر وزن مدحرج پس ازین بیان بتحقیق پیوست
که مترجم و ترجمان کسی را گویند که چیزی را از زبانی
بزبان دیگر و از لغتی بلغت دیگر نقل نماید
پس بایستی مترجم اولا لغات هر دو زبان را
از معنی حقیقی و مجازی و تشبیهی و کنایتی و استعاری
بداند و قوانین هر دو زبان را از نحو و صرف مطلع باشد
تا قادر بتر جمه باشد چه در یکی با تقدیم صفت بر موصوف
مستحسن است و در زبان دیگر عکس آن و هر کاه در لغتی

که تقدیم صفت نیکو است بجوا هند در ترجمان
بزبان دیگر که تقدیم موصوف لازم است پس با
ترتیب زبان اوّل ترجمت نمایند یا غلط و یا غیر
فصیح باشد و فهم معنی مقصود را مخل باشد پس
چنان عبارت را ترجمه نتوان گفت و انشخص را مترجم
نگویند چه شاید گفت که ترجمه بیان لغتی است
بلغت دیگر بطوری که فصاحت کلام از دست نرود
وهمچنین در زبان بعضی کلمات را بر بعضی دیگر مقدم
دارند و در زبان دیگر موخر هرگاه بهمان ترتیب
زبان اوّل ترجمت شود و رعایت لغت دوم نشود
آنکلام مخل بمعنی باشد مثلاً عرب گوید السنة ثلاثة
والف من الهجرة یعنی مرتبه کمتر را بر مرتبه بیشتر مقدم دارند

و بخواهی

وبخواهی در ترجمه زبان پارسی بگوئی سال یک
وسیصد هزار از هجرت غلط خواهد بود
چه پارسی زبانان مرتبه بیشتر پیشتر دارند وگویند
سال هزار وسیصد یک از هجرت پس حفظ صورت
ترکیب هر زبان برای ضرورت واجب است تا از ورطه
خطا محفوظ ماند

هذا آخر ما اردت ترتیبه وترصیفه في هذه
الرسالة وسنبين شرح ما اختصرته هنا في
رسالة مبسوطة كاملة ان شاء الله تعالى وكان
الفراغ في عشر الثاني من شهر رمضان المبارك سنة خمس
وثلثمئة بعد الالف من الهجرة النبوية وعليه وعلى آله الاف التحية
حرره العبد الآثم الجاني محمد صادق الجرفادقاني
١٣٠٥







